



به نام خدا

نویسنده: فاطمه هاشمی کاربر انجمن رمان های علی غلامی

قلم: فاطمه هاشمی
niceroman.ir

fatemeh1

ژانر: عاشقانه، ارباب، رعیتی

خلاصه: روایتگر زندگی دختری به اسم آیلا

آیلا دختر ۱۷ ساله خیلی شر و شیطون که معمولا همه دوش دارن یه زندگی خیلی عادی داره

تا جایی که خان روستا به آیلا علاقه مند میشه و ازش خاستگاری میکنه

ولی دختر قصه هیچ علاقه ای به ارباب زورگو و زندگی تو عمارتش نداره

از طرفی فرهاد خان عاشق آیلاست و بلاخره خان هرچی که میخواد و به دست میاره

فرهاد

سوار اسب مشکی رنگم شدم اسمشو جوری

گذاشتم

... پسرم برو

قلم: فاطمه ماشی
niceroman.ir

fateme71

هر وقت اعصابم داغونه میرم جنگل نزدیک روستا

گاهی وقتا میگم چرا من ، چرا من باید جانشین پدرم میشدم من هیچ شباهتی بهش ندارم و مردم روستا برعکس اون ازم خیلی حساب میبرن همینم باعث میشه غرور لعنتیم بیشتر از اینی که هست بشه

دوساله که من شدم ارباب و گاهی وقتا رسیدگی به این همه امور خستم میکنه ... جورج برو که منو باید به آرامش برسونی

وقتی رسیدم از اسبم پایین اومدم و بستمش به درخت به رودخونه نزدیک

شدم و نشستم کنارش

به ساعت نگاهی انداختم هه کی

ساعت دو شد

من صبح اومدم و انقدر غرق فکر شدم که زمان از دستم در رفت

صدای رود خونه حالمو خوب می‌کرد

هوای روستا خیلی خوبه ولی کاش منم مثل بقیه یه خونه کوچیک داشتم با یه مزرعه

ب قلم: فاطمه ماشی

niceroman.ir

صدای اهنگی توجهمو جلب می‌کنه

آدم سرکشی نیستم ولی اینجا یه جورایی محل آرامش من بود تا حالا کسی رو ندیده بودم اینجا باشه

لطفا حمایت کنید دوستان فرهاد

خان

به سمت صدا رفتم وقتی رسیدم یه دختر

اونجا بود

رو چمنای دراز کشیده چشماشو بسته بود محو تماشا

میشم چه چهره دلنشینی داره

موهای مشکی و بلندشو دورش ریخته آروم با

خودش حرف می‌زد

دماغ و لبای کوچیکش خیلی خواستنیش میکرد یه قدم نزدیکش
شده که حس کرد در جا بلند شد

با دیدن من سریع بلند شد و شالشو انداخت رو سرش

گوشیشو برداشت و خاموشش کرد خندم

گرفت

چشماش خیلی خوشگل بود و من همون لحظه جذبش شدم آبی دری ا

چند قدم عقب رفت دختر.. ش.. ما

کی.. هستین

... من..

_ ترخدا منو اذیت نکنید شما مالک

این باغ هستین ؟

_ ببخشید بدون اجازه اومدم

باور کنید هیچ کاری نکردم فقط خواستم حالو هوام عوض شع

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fatemeh.h

نمایش زمان

... مثل چهرت بامزه اپی گنگ

نگاهم میگرد

... من مالک این باغم اما تو مگه خبر نداری این باغ بخشیده شده به مردم روستا نکنه تو مال اینجا نیستی

niceroman.ir

fatemeh.h

_ چرا من اینجا زندگی میکنم

... تو اریاب و نمیشناسی؟

_ من افرا خان و میشناختم ولی فرهاد خان و نمیشناسم

... عجیب نیست

_ بله؟

... من مالک این باغم فرهاد خان

_ ش..ما فرهاد.. خان هستین انگار

ترسید

نمایش رمان

... بله

اسمت چیه؟

... آیلا چه اسم قشنگی داری چن

سالته

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

از سوالم خوشش نمیومد ولی بخاطر ارباب بودنم جواب میداد آیلا_ هفده ارباب

fatmeh.h

آیلا_ ارباب با اجازتون من برم

... باش برو

میبینمت

با تعجب برگشت و نگام کرد

کم کم از دیدم دور شد

آشنایی با این دختر حالم خوب کرده نمیدونم

چرا ولی حس خوبی دارم

قیافش که مثل ماه بود قد متوسط هیكل فوق العاده

منم بهتره برگردم دیر برم ناز خاتون باز میخواد مواخذه ام کنه

سوار اسب شدم و برگشتم عمارت کیفم

کوک کوکه

غذامو با اشتها خوردم و به اتاق کارم رفتم

بماند که نازخاتون چقدر بخاطر حال خوبم سین جینم کرد

با فکر آیلا اینقدر درگیر شدم که خوابم برد

آیلا

با سرعت خودمو رسوندم خونه مامان با دیدنم با

غرغر افتاد به جونم

مامان_ کجایی ورپریده؟ من همش باید دنبال تو باشم گوشت چرا انتن

نداشت

... ای بابا مامان فرصت بده دیگه رفته بودم

جنگل

_ آیلا هزار بار گفتم نرو اونجا خطر ناکه

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fatmeh

نمایش زمان

... خب چیکار کنم حوصله م سر میره

_باش برو سفره رو آماده کن بابابزرگت الان از سر مزرعه بیاد ببینه سفره باز نیست ناراحت میشه

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

مامان بزرگ_ ناهید باز چی شده مگه دختر خوشگم چیکار کرده

... آخ من قربونت برم خانم جون

مامان_ نمیتونم کنترلش کنم خانم جون همش میره جنگل

... میگما شما میدونستین اون باغا همش مال ارباب

_ آره

... وا چرا به من نگفتین ؟ خانم

جون_ مگه چی شده

... امروز فرهاد خان و اونجا دیدم اول نشناختمش ولی بعدش

خودش معرفی کرد

مامان خندی د

مامان_ آره دخترم فرهاد خان اینقدر مشغله داره که وقت بازی کردن نداشته باشه

... ولی من فک کنم خودش بود

اخه مثل همه ی خانزاده ها با ابهت بود

خانم جون_ بگو ببینم چه شکلی بود

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

... قدش بلند بود هیکل خیلی درشتی داشت موهاش سیاه و پوستش سبزه بود راستی یه خال کوچیکم کنار گوشش بود

مامان متعجب شد

خانم جون_ آيلا خیلی عجیبه چیزیم

بهت گفت

... نه راستش اونجوری که همه ازش میترسن خشن نبود خیلی مهربون باهام

حرف میزد

مامان_ بی چشم و رو مگه بهت نگفتم با نامحرما حرف نزن

خانم جون_ باشه بیخیال بیاین سفره رو باز کنید الان آقاجونت میاد

کاور فرهاد خان

فرهاد

تا صبح به چشمای دریایی آیلا فک میکردم هیچ دختری تا حالا نتونسته توجهمو جلب کنه

niceroman.ir

fateme.h

اما چرا جلوی این یکی کم اوردم

صبح که بیدار شدم قبل از صبحانه سینا رو صدا زدم سینا از افراد

مورد اعتمادم بود

سینا_ بله ارباب با من کاری داشتین

... سینا میخوام تا شب آمار یکیو کامل برام در بیاری

_ چشم فرهاد خان

... اسمش آیلا س ۱۷ سالشه یه دختر چشم آبی سینا لبخندی

زد و گفت آیلا!

... ؟؟

سوالی نگاش کردم

... میشناسیش

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

بله
fatmeh
...خب

..خب

با اومدن خدمت کار حرفش نصفه مون د خدمتکار_ ارباب

برای صبحانه تشریف نمیارید!

... نه صبحانمو بیارین اینجا کار دارم

_چشم م

... ادامه بده

متعجب بود انگار برایش عجیبه که من پیگیری دختر باشم

نمایش زمان

... سینا به چی فکر میکنی بگو دیگه

_ فرهاد خان آیلا تک فرزند پدرشو تو بچگی از دست داده با پدر بزرگش اینا زندگی میکنن مادرشم بعد پدرش ازدواج نکرد

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fateme.h



نمایش زمان

...

از خودش بگ و

_ خودش والا اونا با مادر بزرگ من همسایه ن چند باری که دیدمش خیلی بازیگوش و

کنجکاو لجبازه، حتما باید هر چیزی رو امتحان کنه

بگلم: فاطمه ناشی

niceroman.ir

fateme.h

اخلاق عجیبی نداره ولی با هر کی جور نمیشه من راستش

رابطه خوبی باهاش دارم مثل دوستیم

... از جمله اخرش خوشم نیوم د اونم

متوجه شد

_ البته ارباب ما مثل خواهر برادریم

... سینا خونشون کجاس

_ نزدیکه عمارته همین کوچه دومی

... باشه برو

پس خانم خانما مجرد و شیطونه

چند روزی گذشته بود من خبری ازش نداشتم

یکی از ادمامونو فرستاده بودم مخصوص فقط مراقبش باشه و رفت امداشو بهم اطلاع بده

قلم: فاطمه ناشی

niceroman.ir

میخواستم ببینم کس خاصی تو زندگیش هست یا نه

.....
امروز بلاخره خبر رسید آیلا تو جنگله

پرونده هایی که باید خیلی دقیق روشن کار میکردم و رها کردم و با جورج خودمو رسوندم جنگل

این دختر خیلی مهتر از رسیدگی به پرونده ها بود

اینبار کنار آب نشسته بود پاهاش تا زانو تو آب بود

بازم متوجه حضورم نشد آرام

کنارش نشستم اینجا آرامش

بخشه

...
ترسیده تو جاش یکم جا به جا شد و دستشو گذاشت رو قلبش

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

نفس عمیقی کشید چقد این

دختر خواستنیه

fateme.h

آیلا_ اریاب شما؟

... بشین راحت باش آروم

نشست

... از این جا خوشت میاد

_ بله اریاب اینجا خیلی خوشگله من خیلی دوس دارم ولی خب همیشه بدون اجازه مامانم میام اون نمیزاره میگه
خطرناکه

... اره خطر هم داره ولی تا وقتی فرهاد خان زنده س هیچ خطری تو رو تهدید نمیکنه

نایس رمان

لبخندی زد که بیشتر جذبش شدم

خیره نگاهش میکردم و اون معذب میشد

_ فرهاد خان من شنیده بودم شما

انقد درگیر کار میشین که وقت استراحتم ندارین

... کار که زیاده ولی بعضی وقتا بیخیال میشم

_ راستش الان با من حرف زدنتون عجیبه

... چرا ؟

_ خب .. چیزه یعنی مردم میگن فرهاد خان خیلی مغرور و حتی کسایی ک م یرن مشکلاتشونو بگن شما خودتون نمیرین یکی دیگه رو میفرستین

ولی شما الان با من که غریبه ام و از اون عمارت نیستم خیلی راحت حرف میزنید

... آیلا خانم من بخاطر غرورم نیست که خودم واس حل مشکل مردم نمیرم خودت ک الان گفتی

درگیر کارم

حرف زدن باهاش خیلی خوبه

دوس دارم همش حرف بزنه من گوش بدم

...
درس میخونی؟

_ بله

... رشتت چیه

_ کشاورزی

... کشاورزی؟

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

_ بله اخی منو آقا جونم قرار گذاشتیم درسم که تموم شد باهم گلخونه درس کنیم بعدشم مزرعه آقا جونو درخت کاری کنیم

... چه آقا جان خوبی داری

_ بله راستش من بابامو از دست دادم آقا جونم همیشه مثل پدر بوده برام

... میدونی منم کشاورزی خوندم

_ واقعا

ذوق کردنش بخاطر هم رشته بودنمون هم برام جذابه

... آره

یهویی بلند شد و با نگرانی گفت

_ وای مامانم

بهش گفتم میرم پیش دوستم الان نرم خونه میفهمه اینجابودم

... با اسب اومدی

_ نه من از اسب میترسم

... میخوای من ببرمت که زود ترم برسی

_ نه با اجازتون من میرم

کاور آی لا

_ فرهاد

گذشت و گذشت تا این دختر چشم آبی شد همه ی زندگی و فکر من

چهار ماه بعد از آشناییمون

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fatemeh.h

نمایش رمان

...
ناز خاتون_ من نمیام

بِ قَلَمِ : فَاطِمَةُ شَمْسِي
niceroman.ir

fateme.h

حکم دل

نمایشن رمان

... یعنی چی مادر من مگه آرزوت

عروسی من نبود!

چرا بود ولی نه دختری که چهارده سال ازت کوچیکتر و جای دخترته حتی خانزاده هم نیست
 بِم: فاطمه شاهی
 niceroman.ir

... مامان این چیزا اصلا برام ملاک نیست من اون دختر و دوست دارم

ناز خاتون_ برو بگیرش ارباب ولی اینم بدون مادرت تو این مراسمات شرکت نمیکنه

... خودش مهمه نه خانزاده بودنش

_ با کسی ازدواج کن که لیاقتتو داشته باشه نه با یه دختر رعیت زاده

... بسه نازخاتون خودم اول باخودش حرف میزنم بعدش تنهایی میرم خاستگاریش

فردای همون شب به سینا گفتم بره دنبال آیلا بیارتش عمارت

* * * * *

آیلا

وقتی

سینا

حکم دل

اومد

دنبالم

تو

خونه

همه

مش

کوک

بودن

بهم

مامان_ سینا جان فرهاد خان با آیلا چیکار داره

سینا_ خبر ندارم ناهید خانم فقط

میدونم که گلوش گیره

با شنیدن حرفش سرخ و سفید شدم خانم جون_

یعنی چی پسرم

این چه حرفیه اریاب چ را دلش پی دختر ما باشه

تقلم : فاطمه ماشی
niceroman.ir

fatameh

نمایش زمان

سینا_ نمیدونم فقط بهم گفت با آیلا خانم برم

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

... به ارباب بگو مریض بود نتونست بیاد آقا جون_ دخترم

فرهاد خان افرا خان نیستا اون جوان و مغروره بهش

برمیخوره با سینا برو ببین چیکارت داره

... چشم

هیچوقت رو حرفش حرف نمیارم

همراه سینا سوار ماشین شدیم و رفتیم عمارت

وارد عمارت شدم

اولین بارم بود میومدم اینجا قبلا تو مهمونی های خان میومدم ولی مراسما تو حیاط برگزار میشد

واقعا زیبا بود یه دختر اومد

نزدیکم

دختر_ هی تو واس استخدام اومدی ؟

... نه فرهاد خان گفتن پیام الان کجا

باید ایشونو ببینم.

نگاه حقیری از سر تا پام کرد و گفت

یادم نمیداد فرهاد خان دختر آورده باشه اینجا اهلش نیست

اشتباه اومدی

... درست صحبت کنید من اون کاره نیستم اریاب خودشون سینارو دنبالم فرستادن شما مزخرف فکر میکنید

میخواست چیزی بگه که با صدای اریاب خفه شد

فرهاد خان_ توران بار اخرت باشه با آیلا خاتون اینجوری حرف میزنی

با خاتون گفتنش استرسم بیشتر شد یاد حرف

سینا افتادم

_ اریاب دلش گیرته

توران_ چشم آقا ببخشید بعد

رفتنش اومد نزدیکم

... سلام

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

fatmeh

نمایش رمان

_ سلام خوش اومدی

... با من کاری داشتن ارباب

_ همراهم بیا

پشت سرش راه افتادم

از پله ها بالا رفت و در اتاق رو باز کرد

_ برو داخل

داخل اتاق شدم که خودشم اومد و درو بست

.....

آی

لا

اتاق خوابش بود فکر کنم

تخت دونفره شاهانه با چیدمان تمیز و کلا سفید شیری و مشکی مات عالی بود



به سمت پنجره اشاره کرد که دو تا مبل راحتی تک نفره بود

تقلم : فاطمه شمس
niceroman.ir

نشستم رو به روش

fatemeh

فرهاد خان_ بی مقدمه لب کلام و میگم آیلا از وقتی

دیدمت ازت خوشم میومد ینی من دوست دارم

سر جام خشک شده بودم خدایا این چه حرفی بود که من شنیدم

_ آیلا تو چی تو هم حسی به من داری ؟

... اریاب میشه برم خون تو

صورتتم میدوید

_ به حرفام گوش کن من میخوام باهات

ازدواج کنم

... کم مونده بود سخته کنم!!

نمایش رمان

اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشت م

از جام بلند شدمو با زار ترین حالت ممکن گفتم

... من میتونم برم ارباب ؟

قلم : فاطمه شامی
niceroman.ir

fateme14

_ چرا بری من میخوام تو خاتون این عمارت بشی آیلا خاتون دل

فرهاد خان و بردی

جعبه قرمز رنگی به سمتم گرفت و بازش کرد

انگشتر تک داش خیلی خوشگلی توش بود ولی من نمیخوام ش

... ارباب من نمیخوام بزارین برم

کلافه بلند شد و رو به روم ایستاد خان_ چرا

، چرا نمیخوای

به قدی جدی گفت که بلبل زبون بشم

... ارباب شما از من بزرگ ترید ، شما خان این روستایین ولی من رعیتم ارباب من نمیخوام ازدواج

کنم میخوام درسو بخونم

نمایش رمان

_ تو نگران هیچی نباش سن که مهم نیست

درستم میتونی ادامه بدی خانزاده نبودنتم اصلا مهم نیست

... فرهاد خان من نمیخوام ازدواج کنم

به سرعت از عمارت خارج شدم و گریه کنان خودم رسوندم پیش گلی

بعد از تعریف کردن ماجرا اونم ناراحت شد

گلی بهترین دوستم_ آیلا ارباب ازت نمیگذره تا حالا هیشکی

بش نه نگفته

... گلی من چیکار کنم من نمیخوام خاتون اون عمارت بشم من از فرهاد خان خوشم نیامد اون

زورگوعه همه ی مردم اینجا ازش میترسن آزارش به همه

رسیده

گلی_ تو غرورشو شکستی بیخیالت همیشه

حرف زدن با گلی بدتر استرسمو بیشتر کرد نکنه ارباب باهام

لج کنه آقاجون و اذیت کنه هزار تا فکر تو سرم بود

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

fatmeh

نمایش رمان

به بقیه گفتم بهم گفته برم عمارتش کار کنم منم قبول

نکردم

اونام باور کردن

اخه چرا فرهاد خان به من علاقه مند شده

درسته چند بار تو جنگل باهاش هم کلام شدم

اما اصلا دلم نمیخواد با آدم مغرور و زور گویی مثل اون ازدواج کنم

اون عمارت بزرگه زیباست ولی من نمیخوام خاتون اونجا باشم دلم میخواد عادی

زندگی کنم

از ارباب میترسم فکر کنم من اولین کسیم که به خواسته ش نه گفتم اون حتما ازم انتقام میگیره

نمایش رمان

فرهادخان

هنوز تو بهت حرفای آیلا م چطور جرات کرد به من جواب نه بده

غرور من مقابل یه دختر بچه شکست اعصابم

داغونه

من عاشقشم و اون به منی که هم خانم هم عاشقش دست رد میزنه

آیلا اگه برای نفر سومی به من نه گفته باشی پدرشو در میارم

اون ماجرا هم گذشت تا شد یه سال تمام

آیلا هروقت منو میدید راهشو عوض میکرد بعد از خاستگاریم هیچوقت نرفت جنگل

مثل این سربازای مخفی عمل میکرد کسی که گذاشته بودم آمارشو بده هیچی در موردش نمیدونست

منم کامل بی خبر بودم

چند باریم تنها گیرش آورده بودم ولی هر بار میگفت بهم

علاقه نداره و بیشتر عذابم میداد

تا امروز که بدترین خبر زندگیمو شنیدم

تقلم : فاطمه شامی
niceroman.ir

fatmeh.h

نمایش رمان

... چه مرگته درست حسابی بگو چه خبره

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

سینا_ اریاب راستش نمیخواستم این خبرمن بهتون بدم ولی خب بقیه

جرات نکردن

fatemeh.h

منم میدونم تاوان همچین خبری سنگینه

... زود باش دیر شده امروز تو کار خونه جلسه دارم

نفس عمیقی کشید ادامه

داد

_ اریاب آیلا خاتون

چن روز پیش یه کاری کرده که ما امروز مطلع شدیم ... چه کاری؟

_ ازدواج کردن

صداش تو سرم اگو میشد

ازدواج ، ازدواج، آیلا ی چشم آبی من ازدواج کرده عزیز دل خان ، اریابو بازی داده

خوبی فرهاد خان

... سینا چرت و پرت نگو مگه نمیدونی من رو اون حساسم

تقلم : فاطمه شامی
niceroman.ir

fatmeh.h

فرهاد خان یه هفته پیش با یکی به اسم کامران ازدواج کرده

... کامران کدوم بی وجودیه

ارباب کامران مهدیزاده پسر مش اسد

... برو بیرون

بی صدا منو تو اتاق تنها گذاشت

دارم آتیش میگیرم یه دختر غرور منو خود منو زیر پا گذاشت مگه اون نمک

نشناس چی داره که من خان ندارم

هر چی تو اتاق دم دستم بود و برداشتم و شکستم

عصبانی بودم حالم خراب بود صدای همهمه تو عمارت پر شده بود ولی کسی حق نداشت بپرسه چرا دیوونه

شدم

نمایش رمان

از اتاق خارج شدم با دیدنم همه

متفرق شدن

... بی بی!

بی بی_ بله فرهاد خان

برام یه چیزی بیار دستمو ببندم کار نیمه تموم دارم

باید تمومش کن م

_ چشم آقا!

با دقت روزخم دستم پماد زد و باندپیچی کرد

بعد از نازخاتون فقط بی بی میتونست حالمو بپرسه

بی بی_ الهی فدات شم آقا چی انقدر عصبانیت کرده

... آیلا بی بی آیلا دیوونم کرده

دیگه چیزی نگفت که از عمارت خارج شدم سوار ماشین شدم رفتم سر کوچه شون

عصابم داغونه خدایا خودت کمکم کن نزنم کار دستش بدم

در حیاط باز بود

... یاالله

fateme

تقلم : فاطمه ماشی

niceroman.ir

مادر بزرگش اومد دم در که بادیدن من شوکه شد

_ بفرمائید ارباب قدم رنجه کردین

... مش اکبر خونه س

_ بله آقا بفرمایید

داخل خونه شدم این

دقیقا مثل همون خونه

کوچیکه که من دلم

میخواست توش زندگی

کنم ارباب نباشم

حکم دل

نمایشن رمان

وقتی وارد خونه شدم همه دور هم بودن آیلا با دیدنم

رنگ از رخس پرید

خواست بره که

... بمونید آیلا خانم

مش اکبر_ خوش اومدین آقا مشکلی هست

روبه روی آیلا نشستم

... شنیدم نوتونو شوهر دادین

_ نه آقا مگه میشه بدون شما عروسش کنم

قراره هفته دیگه با کامران عقدش کنیم البته با اجازه شما

خیلی خودمو کنترل میکردم بلاپی سرشون نیارم

... یی هنوز عروسی نگرفتین!

ناهدید خانم_ نه ارباب با اجازتون هفته دیگه محرمشون میکنیم

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

نمایشن رمان

خیالم راحت شد بی اختیار لبم خندید تو فقط مال

منی آیلا خاتون

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

... مش اکبر درست شربینی خورده هم شدن ولی هنوز عقد نکردن که!

مش اکبر_ بله آقا نشون کرده همن

... مش اکبر آیلا رو ازتون خاستگاری میکنم

مش اکبر_ فرهاد خان شما مثل پسر منی

چرا این حرف میزنی این دوتا جوون هم دوس دارن چطوری بهم بزنم

... من آیلا رو میخوام تصمیم باخودتون فک کنم خوب میدونید تاوان نه به خان چیه

آیلا_ نه آقا جون من و کامران نامزد شدیم

نمیتونم بهش بگم نمیخوامش اونم بخاطر زورگویی ارباب

این دخترتنها کسیه که از من نمیترسه

ناهِید_ آقا ترخدا ببخشیدش بچه س متوجه رفتارش نیست

آیلا_ من بچه نیستم من هیچوقت با ادم زور گووی رحمی مثل فرهاد خان ازدواج نمیکنم

با سرعت از خونه خارج شد دنبالش

بلند شدم

دستمو جلوی مادرش گرفتم که میخواست بره دنبال ش

... من باهاش حرف میزنم

دنبالش رفتم ولی تو حیاط نبود رفته باید پیداش کنم

باهاش حرف بزدم

به گوشیش زنگ زدم ولی جواب نداد

جنگل که نمیره پس کجا رفته برگشتم

داخل خونه

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fateme.h

نمایشن رمان

مش اکبر وقتی اومد بهم خبر بدین

ار اونجا دور شدم و برگشتم عمارت

قلم: فاطمه باشمی
niceroman.ir

fameh.h

نازخاتون منتظرم بود

نازخاتون_ فرهاد کجایی دستت چی شده

... خاستگاری بودم

چشماش اندازه توپ تنیس شده

... مامان اصلا حوصله ندارم

رفته بودم خاستگاری نوه مش اکبر آیلا

_ فرهاد با من شوخی نکن

... یه سال پیش بهت گفتم باهام بیا نیومدی خودم رفتم جواب رد داد امروز دوباره رفتم باز

جواب رد داد

_ فرهاد حالت خوبه این حرفا چیه میگی

ناین رمان

حالم خوب نیست خرابم آیلا ی هیجده ساله به من به خان گفت نه گفت باهات ازدواج نمیکنم چون

مغروری، چون خانی

لعنت به این زندگی

_فرهاد بخاطر کارت نمیبخشمت تو باید با یه خانزاده ازدواج کنی نه اون دختره

قلم: فاطمه باشمی
niceroman.ir

fatemeh.h

...بس کن نازخاتون من اون دختره و میخوام دوسش دارم باید زن من باشه

بی توجه به اعتراضاتش در اتاق و باز کردم رفتم داخل

یه ساله دارم نازتو میکشم من خان این همه بخاطر توعه سنگ دل خودمو تغییر دادم

اما تو یکی دیگرو بهم ترجیح میدی

بخاطر اون رفتاری من خیلی بهتر شده بود و رو عصبانیتیم

کنترل داشتم

با سینا تماس گرفتم _ بله

فرهاد خان سینا با بچه ها

برین ده به همه اعلام کنید

ناین رمان

تا زمان عقد فرهاد خان با آیلا خاتون کسی حق ازدواج یا عروسی نداره

ب قلم: فاطمه ماشی

niceroman.ir

femeh.h

اگر کسی مخالف باشه مجازات میشه

_ ارباب منو ببخشید ولی بی انصافی نیست

با صدای تقریبا بلندی داد زدم

... نه نیست میخوام ببینم آیلا چقدر سنگیه

میخوام بدونم میتونه بخاطر خودش از زندگی مردم روستا بگذره

گوشی رو قط کردم

باید آیلا رو پیدا کنم

اونروز از اتاق بیرون نرفتم تا صبح

فرداش بیدار بودم

نایین رمان

یه چیزی در گوشم خوابیده بود همش میگفت

بِ قَلَمِ: فَاطِمَةُ شَمْسِي
niceroman.ir

fateme.h



فرهاد تو اربابی کسی حق نداره بهت نه بگه

فرهاد تو کسی نیستی مردم جرات مخالفت باهاتو داشته باشن

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatmeh.h

من باید آیلا رو حالی کنم نمیتونه با من بجنگه میبازه

بعد صبحانه که چن روزیه برام زهرمار شده به عماد خبر دادم بره

دنبال آیلا و بیارتش عمارت

آیلا

این ارباب زورگو کلافم کرده از وقتی فهمیدم

بهم نظر داره حس خیلی بدی دارم ازش میترسم اگه بخواد مثل همه با منم زور گویانه رفتار کنه من باید

چیکار کنم هروقت توده میدیمش راهمو کج میگردم

اصلا از نگاهش و لبخندی که موقع دیدنم به لب میاره خوشم نمیاد

نمایش رمان

نزدیک یه سال میشه از فرهاد خان دوری میکنم

مامان بهم گفته بود کامران منو از آقاجون خاستگاری کرده منم از کامران

خوشم میومد هم با اخلاق بود

هم خوشتیپ جواب بله دادم فک میکردم فرهاد خان ببینه با یکی دیگه نامزد شدم بی خیال میشه منم میتونم با

کامران خوشبخت بشم اما نشد

niceroman.ir

شاید من اولین نفریم که تو روش بهش گفتم ازش بدم میاد

اما اون جواب هر بار بد گویی منو با لبخند میگه تا دیروز که اومد خاستگاری من

خدایا کمک کن جلوی این ارباب بایستم اون نمیتونه هر

چقدر که میخواد اذیتمون کنه

با صدای خانم جون که منو صدا میزد از خونه خارج شدم و رفتم حیاط

با دیدن مردی که شبیه بادیگارد ها بود ساکت به مامان و خانم جان نگاه میکردم

مامان_ آيلا بايد بري عمارت

چیزی نگفتم

مخالف نبودم میخواستم باهاش حرف بزنم میخوام بگم

ازش متنفرم بگم نمیخوامش

برگشتم داخل و کلاه لبه دار بزرگمو که تقریبا

همه ی موهامو میپوشوند و سرم کردم

از مامان اینا خدافظی کردم همراه اون مرد رفتیم عمارت فرهاد خان

عصبانی بودم فقط میخواستم تنفرمو بهش نشون بدم

با ایستادن ماشین پیاده شدم و رفتم

داخل

کسی جز خدمه های ارباب داخل نبود

یکیشون با صدای بلندی خندید و با دستش بهم اشاره کرد و گفت

_ دخترا ببینی کی اینجاس

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.n.ir

fatemeh

نمایش رمان

این همون دختره س که شانس بهش رو کرده اون یکی که دفعه

قبل فهمیدم توران

توران_

دختراشنیدین با این که ارباب ازش خاستگاری کرده گفته یکی دیگه رو میخواد

متقابلا با لحن حرص دراری گفتم

... به شما ها که مربوط نمیشه

با صدای ارباب ساکت شدم

فرهاد خان_ آی لا خاتون خوش اومدی

...سلام

از پله ها پایین اومد و از سرتا پام نگاه کرد

اخماشو کشید تو هم

... ارباب من میخوام حرفای اخرمو بگم

_باشع بگو

تو سالن پذیرایی نشستیم که فرهاد خان دقیقا اومد رو مبل تک نفره که نزدیک ترین جا به من بود نشست

سرمو بلند کردم دیدم هیچکس غیر از منو ارباب نیست

هه ترسو ها همشون در رفتن

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.ir

ارباب_ بی بی

به دقیقه نکشیده بی بی تودشو رسوند بی بی_جانم

آقا

به احترامش بلند شدم و سلام کردم بی بی_ سلام به

روی ماهت آیلا خاتون

از کلمه خاتون متنفر شدم بابا چرا نمفهمه من نمیخوام جزو خاتونای این عمارت باشم

ارباب_ مهمون خاص دارم بی بی امروز خودت غذا درس کن به دخترام بگو از خاتونشون پزیرایی کنن

بی بی_ چشم آق ا بعد

رفتنش

رو کردم به فرهاد خان که دیدم خیره نگاهم میکنه مثل همیشه

نمایش روان

معذب شدم

... ارباب من امروز اومدم بگم ک ه

ارباب_ بگی که بهترین کار بله به فرهاده

عزمم و جزم کردم و قاطعانه گفتم

... نه

ارباب من نمیخوام با شما ازدواج کنم من نامزد

دارم و اونو دوسش دارم این خواسته شما گناهه

از جاش بلند شد و محکم دستمو کشید از جام بلندم

کرد و همراهش کشید

... ارباب!

_ هیس فقط دنبالم بیا

انقد محکم دستمو گرفته بود که مچم داشت خورد میشد

بعد از طی کردن پله ها منو هل داد داخل اتاقی که فک

کنم اتاق کاره

پراز پرونده و کتاب بود

_ بشین

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fatmeh

نمایش رمان

رو صندلی که نشونم میداد جاگرفتم

خودشم روبه روم نشست حالم بد

میشهوقتی بهم زور میگه

fateme.h

_ تو نامزدی نداری

... ارباب من نامزد دارم لطفا این کار و نکنید

_ آایلا میدونی اگه بهم نه بگی چی میشه

فقط نگاهش میکردم

سیگارشو از جیبش بیرون کشید روشنش کرد

دودش باعث شد به سرفه بیافتم اما اون اعتنایی نکرد و به

پک زدن ادامه داد

سیگار و خاموش کرد و اومد سمتم

هنوز نشسته بودم انگار به صندلی چسبیدم عرضه تکون خوردن نداشتم

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.n.ir

نمایش رمان

کلاهمو از سرم برداشت که موهام کلا بیرون ریخت

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.n.ir

ارباب_ میدونی چقد این موهارو دوس دارم نوازش موهام

توسط فرهاد خان آزارم میداد چشمامو بسته بودم

نمیخواستم دستش بهم بخوره

_ هیچوقت موهاتو کوتاه کن من عاشق بلندیشم

چشمامو باز کردم همزمان موهامو کشیده شد اخی از سر درد
گفتم

_ اما فقط برای تماشا کردن خودم دوس دارم هیچ احدی

حق نداره بهت دست بزنه

نمایشن زمان

با بغض لب زدم

... فرهاد خان خواهش میکنم دست از سرم بردارید

دست بردارم بری با یکی دیگه من

فرهادم فرهاد خان

کسی که هری چی بخواد به دست میاره

... اما من که ملک و مال نیستم موهامو

ول کرد با عصبانیت داد زد

تو بیشتر از ملک و مالی چرا با

من بد تا میکنی

آیلا بفهم من خاطر تو میخوام من عاشق تو ام

من ، فرهاد خان دارم از غرورم برای تو میگذرم برای تویی که از

همه برام با ارزش تری

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fateme.h

حکم دل

نمایش رمان

کاری نکن اعصابم خورد شه

اشکمو که بی موقع اومد پاک کردم و آروم از جام بلند شدم

... ارباب شما آدم بزرگی هستین همه شمارو میشناسن همه براتون احترام قائلن چرا میخواین با یه دختر

رعیت ازدواج کنید چرا میخواین اعتبارتون زیر سوال بره

نفس عمیقی کشید و بهم نزدیک تر شد

_ عشق ، حواب سوال فقط عشقه

کلافه شدم

... عشق ، خواستن ، دل دادن

هیچکدوم از رفتاری شما نشان دهنده عاشقی نیست

من فک میکنم شما میخواین به مردم نشون بدین چقدر قدرت مندید و قادر به انجام هر کاری هستین

_ آایلا من نمیخوام چیزی و به کسی ثابت کنم فقط تورو

میخوام

دیگه زده بودم به سیم آخر

... اما منم نمیخوام با کسی که همسن پدرمه ازدواج کنم

چشماش رنگ خون گرفت ولی چیزی نگفت

اریاب_ میرم سر میز غذا موهاتو مرتب کن و بیا

از اتاق خارج شد و رفت

... وحشی

مریض

کارد بخوره اون شکمت غذای اعیانیتون بخوره تو فرق سر فرهاد خان داشتم غر میزدم که

چند تقه به در خورد و در باز شد

توران_ اریاب گفتن اینو سرتون کنید و برید پایین

به روسری بلندی که دستش بود نگاهی کردم و

... من اینو سرم نمیکنم

_ لطفاً منو تو دردرس نندازین

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.ir

f.emechi

نمایش رمان

... نمیخوام سرم کنم اصلا میخوای بدون روسری برم پایین به کسی چه ربطی داره

موهامو بالا سرم جمع کردم و کلاهمو برداشتم گذاشتم رو سرم

توران و کنار زدم و از پله ها رفتم پایین

ارباب سر میز غذا نشسته بود

... فرهاد میشع برم

_نه امروز خیلی باهم کار داریم

توران_ ارباب ببخشید آیلا خاتون روسری و قبول نکردن

_تو برو

آیلا تو هم بیا بشین

داشتم از این همه دستور دادنش حرص میخوردم

رو صندلی که اشاره میکرد نشستم

هیچ تمایلی به خوردن اون همه غذا های رنگارنگ نداشتم

بِ قلم: فاطمه ناشی
niceroma.n.ir

fatmeh.h

نماینده زمان

ارباب بشقابمو برداشت و غذا کشید گذاشت جلوم

...فرهاد خان م...

_هیس خوشم نمیداد موقع غذا حرف بزنی غذا تو بخور

بعدش هرچی میخوای بگو

چرا ما دوتا تنهائیم

پس نازخاتون کجاس اصلا چرا هیچ صدایی نمیداد

از این همه مرتبی هم حرصم میگیره

با غذا بازی میکردم

وقتی ارباب نگاهم میکرد به زور میخورد م

بلاخره رضایت داد از سر میز بلند بشیم

_بیا دنبالش رفتم و تو

سالن نشستیم

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.n.ir

fatemeh

حکم دل

نمایش رمان

حکم دل
با زنگ گوشیم

گوشیمو برداشتم و جواب دادم

... بله ماما ن ماما _

کجایی آیلا

... هنوز تو عمارت اربابم

_ کی میای ارباب که اذیت نمیکنه

... نه ماما جون یکم دیگه میام

وقتی گوشی رو قط کردم

دیدم توران وایساده بالا سرمو با ترس عجیبی نگاهم میکنه

رومو کردم به ارباب

... فرهاد خان لطفا به خدمت کارهاتون بگین اینجوری به ادم خیره نشن اصلا خوشم نیامد

توران ظرف میوه ها رو گذاشت رو میز و رفت

_ میدونی چرا نگاهت میکرد ؟

اینجا کسی نمیتونه بدون اجازه من کاری کنه حتی جواب دادن به تلفن

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

نمایش زمان

... هه خیلی مسخرس

_ آيلا چون فعلاچيزی بهت نميگم دليلش اين نيست اين کارا تنبيه ندارن

قلم: فاطمه شمس

fateme.h

... اربابشما هرکاری گفتين کردم منم حرفاموزدم مامانم نگرانم ميشه بايد برم خونه

_ امن ترين جايي که ميتونی باشی کنار منه يه دونه

موزيرداشت و گرفت سمتم

_ اينو برام پوست بگير به

دستش نگاهي کردم وقتی دید

نميگريم با صدای عصبی گفت

_ زود باش

امروز فک کنم راحت پنج كيلو کم کردم از بس حرص خوردم

نمايش روان

ميوه رو گرفتم و پوست کنم چن تکه کردم و گرفتم سمتش

_ احتمالا داری از خودت میپرسی مادر ارباب کجاست!

؟؟...

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

ناز خاتون داره میره خارج پیش فرناز یه ماه بیشتر اینجا

نیست رفته پی کاراش

پس بیشتر از یه ماه وقت نداریم واس کارای عروسی

چیزی نگفتم

از جاش بلند شد

_ یه کاری دارم البته بهتر بگم برات سوپرایز دارم

تا من برم و برگردم میری تو اتاق کناری اتاق خواب من

به توران میگم بپرست

... ارباب من باید برم خونه دیره

_ اما و اگر نداریم همین که گفتم

درضمن هیچ کس حق بازپرسی از تورو نداره تو اجازت با منه

منم میگم اینجا میمونی

... بسه دیگه شما تا کی میخواین مجبورم کنید من نمیخوام اینجا باشم خسته شدم ازاین همه

قانون و دستور

قلم: فاطمه شامی
niceroma.n.ir

توران ، توران

توران_ بله آقا

_ آیلا خاتون و بترین اتاق اختصاصی توران_

چشم آقا

توران بازومو محکم گرفت و کشید

... ولم کن چتکنه شما ها همتون دیوونه اید

بزور منو برد سمت اتاقی

... ولم کن اینجا که اون اتاق نیست ارباب گفتن اتاق بغلی اتاق خوابشون

توران_ اینجا اتاق اختصاصی آقاس اگه بخوان کسی رو مجازات کنن قبلش میارنش اینجا معلوم نیس تو چیکار

کردی

نمایش رمان

منو هل داد داخل و رفتیرون درم قفل کرد

دنبال کلید چراغ میگشتم اما اثری ازش نبود

فقط یکم نور از بیرون میومد

هر تکونی که میخوردم با یه چیزی برخورد میکردم اتاق وحشتناکی

بود صدا های عجیبی میومد

از اونجایی که دیگه هیچ نوری نبود مطمئن شدم شب شده الان حتما مامانم

نگرانم

فکرم خیلی درگیره

چرا فرهاد خان منو انتخاب کرده چرا اخه ؟

اون خان و حتما باید با یه خانزاده ازدواج کنه مامان میگفت اون چهارده ، پونزده سال از من بزرگ تره

اگه نتونم مقاومت کنم چی اون اریا ب قدرتش

زیاده.

کامران چی میشه اخه من بهش چی بگم؛

بگم چون خان بهم نظر پیدا کرده نمیتونم با اون باشم

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

fatemeht

نمایش زمان

کامران با اخلاق ترین پسری که میشناسم اون منو واقعا دوس داره منم میتونم عاشقش باشم

تو همین فکرا بودم که در باز شد

اریاب_ پاشو بیا بیرون بلند

شدم و رفتم

چشمم از روشنایی بستم و چند بار پلکزدم

خیلی وقت بود تو اون اتاق بودم

شالی به سمتم گرفت اریاب_ سرت کن

شالو سرم کردم و همراهش رفتم

فرهاد خان

به بچه ها سپرده بودم کامران مهدیزاده رو پیدا کنن

بیارن عمارت

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.ir

femeh.h

نمایش رمان

سینا خبر داد آوردنش حیاط پشتی عمارت با هم رفتیم
 اونجا پسرا دورش جمع شده بودن با دست اشاره کردم
 همه برن منو و اون تنها موندیم

قلم: فاطمه شمس
 niceroma.n.ir

... پس کامران تویی

_بله فرهاد مشکلی هست!

چن سالته

_۲۷

زیر لب گفتم پس این پسره همسن بابات نیست

باید خودم حسابمو باهاش صاف کنم انقدر نامرد نیستم ده به یک بازی کنم عادلانه عمل میکنم

بهش نزدیک شدم و مشتی نثارش کردم چون انتظار

نداشت پرت شد رو زمین

... میدونی من خیانت کارا رو چطور مجازات میکنم

_ چیزی شده ارباب من کاری کردم! ؟

... عشق دزد کثافت چطور جرات کردی دست بزاری رو نشون کرده فرهاد خان

_فرهاد خان از چی حرف میزنن من متوجه نمیشم اینی که میگی بی بی چی آقا!

مشت دیگه ای زدم که دوباره افتاد

با لگد افتادم به جونس

یکم ناعادلانه بود چون خان بودم نمیخواست دست روم بلند کنه اما من نمیتونستم ازش بگذرم آیلا فقط مال منه

... مرتیکه کثافت

تو گه خوردی میخواستی با آیلا ازدواج کنی

_ بس کن

بلند شد و روبه روم ایستاد

_درسته اربابی ، خانی اما از پدرت یه ذره هم مردونگی به ارث نبردی

آیلا نامزد منه

کثافت تویی که به نامزد من نظر داری

مشت دیگه ای زدم و با داد گفتم

اسم نامزد منو یه بار دیگه بیاری خونت حلاله نمیخوامم

اما اون از حدش گذشت

... سینا، سینا

سینا خودشو بهم رسوند

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

fatemeh.h

... تا ده دقیقه که اومدم اینجا این مرتیکه عوضی نباید جونی به تن

داشته باشه

چیزی نگفت که ازشون دور شدم ولی صدای ناله های پسر گوشمو کر میکرد

من از پدرم مردونگی به ارث نبردم؟ من که پسر همون پدرم چرا این مردم منو

ظالم میبینند

رفتم داخل عمارت و از بی بی یه شال گرفتم نمیدونم چرا آیلا

میخواد من وحشی باشم در باز کردم و گفتم بیاد بیرون شالو

گرفتم سمتش اونم سرش کرد دستشو گرفتم کشیدم

آیلا_ اریاب .. کج..! میریم

... میرم تا تو تاوان خیانت کارا رو ببینی

معلوم بود میترسه وقتی متوجه صدای های

پسره شد ترسیده نگاهم کرد

... نترس بیا

وقتی کامران و تو اون حال دید دستشو از دستم کشید و دوید ستمش

سینا اینا با دیدن آیلا پسرو ول کردن

سر کامران و گذاشت و رو پاهاش بلند بلند

گریه میکرد

آیلا_ شماها آدمید؟ چرا اینکارو باهاس کردین خدا ازتون نگذره

_ کامران خوبی عزیزم منو ببخش همش تقصیر منه منو ببخش کمک ترو خدا کمک

کنید خیلی خون ازش رفته بی انصافا یکی بیاد کمک باید بریمش بیمارستان

نگرانیش واسه اون پسره داره دیوونم میکنه

بخاطر اون پسره گریه میکنه

قلم: فاطمه ناشی

niceroman.ir

fateme.h

نمایش رمان

کامران واقعا جونی براش نمونده بود ولی من عذاب وجدان ندارم اون رو عشق من دست گذاشته

رفتم نزدیک و دستشو گرفتم کشیدم

آیلا_ ولم کن همتون مثل همید وحشیا

... ساکت شو

_ ساکت نمیشم ازت متنفرم

تو انسانیت نداری فقط زورگویی بلدی

تو نامرد ترین و بی رحم ترین ادمی هستی که میشناسم

... بهت گفتم صدات در نیاد

_ ازت متنفرم وحشی

کنترلمو از دست دادم و کشیده محکمی بهش زدم افتاد رو زمین

سینا خودشو بهم رسوند و بازو هامو گرفت

... ولم کن سینا باید حالیش کنم فرهاد خان کیه

بی صدا گریه میکرد

سینا_ فرهاد خان خواهش میکنم ولش کنین در شان شما نیست ضعیف کشی

... سینا خفه شو

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.n.ir

نمایش زمان

همتون برید نگران این دخترم نباش من میدونم چیکارش کنم این مرتیکه رو هم

همینجا ول کنین بمیره

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.ir

خم شدمو چنگ زدم به بازوش و دنبال خودم کشیدمش وارد عمارت شدیم

بی بی اومد استقبالمون

با دیدن لب پاره آیلا زد رو صورتش

بی بی... چیزی شده دخترم

آیلا نگاهی به من کرد و سرش و پایین انداخت

... چیزی نشده بی بی

از پله ها بالا رفتیم و هلش دادم داخل اتاق خوابم

ترسیده چند قدم عقب رفت

... من وحشیم من؟ من که بخاطر تو این همه منتظر موندم من همسن پدرتم اما

اون پسره نیست!

نمایش روان

آیلا... ارباب ازتون خواهش میکنم ببریدش بیمارستان حالش اصلا خوب نبود با عصبانیت داد زدم

... بس کن دیگه حق نداری اسم اونو بیاری

_ اون نامزد منه من دوش دارم اگه با این موضوع مشکل دارین منم بدین آدماتون بزنی

حرفاش آتیشم میزنه من هیچوقت نمیخواستم دست روش بلند کنم اونم جلوی آدمای خودم

niceroman.ir

fateme.h

... اون نامزد تو نیست

فهمیدی؟

_ نه تا کی میخواین مردم و عذاب بدین مگه ما با شما چیکار کردیم شما برعکس افرا خان

خیلی ظالمید

پوف دارم عصبانی میشم

از اتاق زدم بیرون رفتم اتاق اختصاصی طناب سفت و محکمی

برداشتم و برگشتم اتاق م آیلارو انداختم رو صندلی و دست و

پاهاشو بستم

آیلارو کمک، کمک، ولم کن ... من عاشق تو ام سنگدل

هرکاری میکنم واس خاطر توعه کاری نکن سگ بشم

اینجوری پاچه بگیرم

_ ولی من از شما متنفرم نفسمو

کلافه فوت کردم

موهاشو از صورتش کنار زدم و گونشو بوسیدم روشو

برگردوند

که حریص تر شدم و ایندفعه مک عمیقی زدم به ثانیه نکشید

که یه کبودی بزرگ ایجاد شد

... با من کنار نیای بلاپی که خودتم خوب میدونی و سرت میارم

_ هرکاریم بکنید نمیتونید به قلب من راه پیدا کنید

... میتونم بهت ثابت میکنم میتونم تورو هم عاشق کنم پشت کردم بهش

که برم بیرون

_ اریاب ؟

برگشتم سمتش

_ همیشه به مامانم زنگ بزدم

... نه

من خودم بهش گفتم شب اینجا میمونی از اتاق خارج

شدم

قلم: فاطمه ناشی

niceroma.n.ir

fatemeh.h

نمایش زمان

... سلام

ناز خاتون_ سلام پسر

... معلوم خسته ای برو استراحت کن میگم غذا تو بیارن اتاقت

_ آره یکم خستم ولی تو بگو ببینم این پسره کیه ز دین لت و پارش کردین

... بهش فک نکن اون یه خیانتکار بود که خودم تاوانش پس گرفتم

_ باشه من فرستادمش بیمارستان

توهم لطفا دیگه از این کارا نکن بزار مردم مثل پدرت از بزرگواری بگن

... ناز خاتون عازم سفری بهتره استراحت کنی از کنارش

گذشتم و رفتم آشپزخونه

... توران

توران_ بله فرهاد خان این

کلید و بگیر کلید اتاق و بهش

دادم

... واسه آیلا خاتون غذا ببر یه چیزی ببر واس زخم لبش درضمن بشقابش

نباید پر برگرده بعدم درو قفل کن

چشم

رفتم تو باغ

اخ مادر من چرا اینکار کردی اون باید میمرد تاوان گنااهش

بیشتر از مرگه

چرا من نمیتونم خوشحال باشم چرا عشق

من یکی دیگرو میخواد مگه اون پسره چی داره

که من خان ندارم

حکم دل

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.ir

نمایش زمان

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

آیلا
fatemeht

انقدر سف بسته بود که همه جای بدنم درد میکرد

نمیتونستم اشکامو پاک کنم بخورد اشکم با زخم لبم خیلی سوزناک بود

مگه من چه گناهی کردم که فرهاد خان

با من اینجوری رفتار میکنه

من فقط خواستم واس خودم زندگی کنم من نمیخوام

خاتون این عمارت باشم دلم میخواد یه زندگی ساده

داشته باشم

از فردا هم هی مردم باهام بد میشن

فک میکنن من باعث شدم فرهاد خان این قانون مزخرف ممنوع کردن ازدواج و بزاره

با چرخش کلید تو دستگیره سرمو بلند کردم

در باز شد و توران با یه سینی اومد داخل تو نگاهش

فقط ترحم میدیدم

fateme.h

قلم: فاطمه شمس
niceroma.n.ir

_ خوبی

چیزی نگفتم بهم نزدیک شد سینی رو گذاشت رو تخت چراغ و روشن کرد

و با دیدنم زد رو صورتش

_ فرهاد خان بهت .. کرد؟؟ ؟

... نه

نفس راحتی کشید

_ اخ ترسیدم

اخه بد جوری کبود شده

بخاطر حرفش خجالت کشیدم

... الان خوشحالین

توران خانم شما همش فک میکنین من به ارباب چسبیدم فک میکنین شانس

در خونموزده ببینید این شانس منه

قلم: فاطمه شامی
niceroma.n.ir

این چه حرفیه خاتون معلومه که منم ناراحت شدم

... شما ها از من بدتون میاد خب ببین

این حال منه

فرهاد خان نامزد منو تا سر حد مرگ کتک زده منم اینجا زندانی کرده تازه تهدیدم کرده که

نمیتونم به کامران فک کنم

آیلا خانم من از ناراحتی شما خوشحال نیستم

راستش ارباب شما رو واقعا خیلی دوس داره من تا حالا ندیدم واس یه دختر اینجوری دیوونه بشه

تو فرهاد خان و نمیشناسی اون آگه چیزی رو بخواد به دستش میاره به هر قیمتی درست بد اخلاق اما میتونه

واس تو خیلیم مهربون باشه

لطفا غذا تو بخور یکم بزار واس لبت پماد بزنم

... نمیخوام

_ همیشه منو تو درد سر ننداز ارباب گفته بشقاب باید خالی شه

... باشه ببر بریزش تو سطل آشغال

_ لطفا اگه تو غذا نخوری منو اخراج میکنه من یه بچه

کوچیک دارم باید خرجشو در بیارم

دلم براش سوخت انصاف نیس با یه بچه بیکار بشه

... واس همین رفتاراشه که ازش متنفرم یکم میخورم

اما فقط یکما

نصف غذا رو به خوردم داد و یکم پماد زد رو لب م

_ من دشمنت نیستم بابت حرفای گذشته هم منظوری نداشتم

تو فقط یکم باهاش مهربون باش ببین برات چیکارا میکنه

قلم: فاطمه شامی

niceroma.ir

fateme.h

نمایش رمان

درو قفل کرد و رفت من

باز تنها موندم

هرگز ، هرگز نمی تونم با همچین آدمی مهربون باشم فرهاد خان آدم

ظالمیه

مردم ازش میترسن کسی جرات نداره به خواستش نه بگ ه تنها ترسم بخاطر آقا

جون اخه ممکنه فرهاد خان اذیتش کنه

نمیدونم جواب کامران و چطور بدم

همونجوری رو صندلی خوابم برده بود

با حرکت دستی رو بدنم چشمامو باز کردم

با دیدن ناز خاتون که داشت دستماموباز میکرد متعجب شدم

من چن بار تو مهمونیا دیده بودمش اما اون منو ندیده بود

ناز خاتون_ نترس نمیخوام اذیتت کنم

... سلام

دست و پاهامو باز کرد

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

fatmeh.h

نمایش رمان

از رو صندلی بلند شدم

پس آیلای توپی

... بله

قلم: فاطمه ناشی

برازنده فرهاد خان نیستی نمیدونم پسر از چی تو خوشش میاد درسته زیبای و جوون اما

شایسته خان نیستی

از حرفاش خوشم نیاومد

... ناز خاتون منم دلم نميخواه همسر فرهاد خان بشم شما هم که موافق

نیستین پس کمکم کنید

کمکت کنم؟

... بله من نميخواه با فرهاد خان ازدواج کنم

لطفا باهاشون حرف بزنید راضی بشون کنید منو راحت بزارن

من حرفامو بهش گفتم اما اون خان مجبور کردن تو خونشه تو همسرش میشی اما

لیاقت این جایگاهو نداری

... من ...

فرهاد خان_ ناز خاتون چه علاقه ای به عروست نشون میدی

ناز خاتون_ من حرفمو گفتم از کنار خان

گذشت و رفت بیرون

_ الان میری خونه

منتظر میمونی واس خاستگاری تا اون روز

حق نداری بری بیرون ... فرهاد خان

میخوام یه چیزی بگم

_ بگو

... اگه کسی دلش با کسی نباشه با زنجیرم ببندی پایبند نمیشه بلاخره رها میشه میره

_ من دختری که عاشقشم و عاشق میکنم طوری که مثل خودم پایبند بشه

شالو از رو زمین برداشتم و روسرم مرتب کردم همراه فرهاد

خان رفتیم خونه ما

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fatmeh.h

نمایشن رمان

مامان با سرعت خودشو بهم رسوند

مامان_ خوبی دخترم رنگت چرا پریده فرهاد خان_ آیلا

خاتون دست شما امانت من تا یکی دو روزه با عاقد میام

اینجا

پشت کرد به ما که بره مامان_ صبر

کنید فرهاد خان ارباب برگشت سمت

مامان و با اخم جوابشو داد ارباب_

بفرمائید!

مامان_ آیلا نامزد کرده و هیچ علاقه ای به ازدواج با شما نداره تو مرام ما نیست

وسط راه ول کردن

ارباب_ آیلا نامزدی نداره اون پسر دیگه برنمیگرده در ضمن

پنجشنبه آماده باشید

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.ir

fatemeh

نمایش رمان

حرفشوزد و رفت

کنار حوض وسط حیاط نشستم و به کفش که خشک بود خیره شدم

مامان_ آیلا فرهاد خان دیشب اذیتت که نکرد منظورمو که

میفهمی ؟

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

fateme.h

... نه دیشب کامران داده بود دست آدماش کتکش بزنی منم تا صبح دست و پا بسته رویه صندلی زندانی کرد

_ خدا ازش نگذره پس مادرش کجا بود اون کاری نکرد ؟

... نمیدونم کجا بود ولی صبح اون دستامو باز کرد بعدشم بهم

توهین کرد

بهم گفت تو لایق خان نیستی تو رعیت زاده ای پسر من اربابه ، تو از راه به درش کردی

_ زنیکه عفریته

... ماما ن

_ جانم

اشکمو پاک کردم و آروم لب زدم

نمایش رمان

... من از اون ارباب متنفرم ازش بدم میاد نمیخوام زندگیمو

باهاش تباه کنم دلم میخواد مثل همه یه زندگی آروم داشته

باشم

من اون عمارت و زندگی تجملاتی رو نمیخوام

_ غصه نخور خدا بزرگه

... مامان اونا انقدر کامران کتک زده بودن که همه جاش خونی بود حتی الان نمیدونم

زندس یا نه

نمیتونم خودمو ببخشم اصلا به کامران چه جوابی بدم؟ چطوری ثابت کنم

من دوسش داشتم!

_ گریه نکن دختر چشم آبی من

پاشو برو یه دوش بگیر قشنگ به خودت برس

الان عمه حمیده میاد ببینه چه خبره نمیخوام ترو ناراحت ببینه بعدشم خودم

میپرمت خونه مش اسد باهاشون حرف بزنی

... ولی فک نکنم کامران دیگه منو قبول کنه

_ بهش فک نکن فرهاد خانم بلاخره جزای کاراشو میبینه

قلم: فاطمه شمس
niceroma.n.ir

fatomeh.h
آیلا

عمه فضول بلاخره بعد من من کردن رفت سر اصل مطلب

عمه_ ناهید جون شنیدم شانس در خونتو زده فرهاد خان

خاستگار آیلا ست

مامان_ بله فرهاد خان یه حرفای زده ولی به این نمیگن

شانس

عمه_ وا دیگه چی بیشتر از این میخوای دخترت میشه

خاتون عمارت شایانی

داشتم حرص میخوردم ولی جلوی خودم گرفتم تو روش نایستم

... بله عمه جان اما شما از چی خوشحالین

_ هرچی باشه تو یادگار برادر منی منم تنها عمه تو هستم عمه اربابم میشم

با اجازه اپی گفتم از جمعشون دور شدم

زنیکه فضول چرا وقتی با کامران نشون هم شدیم خبری ازش نبود ؟ اون موقع عمه نبود الان

شده تنها عمه ارباب

با یاد کامران دوباره غم تو دلم نشست

انقدر تو حیاط سرگرم شدم تا بلاخره عمه جونم رفت

وقتی سه سالم بود پدرمو از دست دادم و با مامانم اومدیم پیش آقاجون اینا یه دونه عمو دارم که اصلا

نمیشناسمش و خبری ازش ندارم عمم هم هر وقت فک میکنه قراره بهش سودی برسه پیداش میشه

مامانم میگه بعد مرگ بابام هیچ حمایتی ازما نکردن

یه دونه هم خاله دارم که اصفهان زندگی میکنن و خیلی از ما دورن

خانوم جان_ هواست کجاست دخترم بیا آماده شو بریم

... اخه نگران خانم جون مامان_

نگران هیچی نباش

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

رنگ صورتتم حسابی پریده بود و به زردی میزد از وقتی رسیده
بودم شالمو باز نکرده بودم

fateme

اگه مامان کبودی گردنمو ببینه خیلی بد میشه حتی ممکنه بره با ارباب دعوا کنه اه غمگینی کشیدم و همراه

مامان و خانم جان راهی شدیم

خونه کامران اینا از خونه ما خیلی دور بود همینم حسابی کلافم میکرد

هر کسی تو راه منو میدید تیکه مینداخت

تقریبا نزدیکای خونشون بودیم که چنتا از زنای فضول ده جلومونو گرفتن

بزرگ خاله زنکا سکینه خانم_ ماشالله خدا شانس بده ناهید خانم

مامان_ برو کنار سکینه حوصلتو ندارم

سکینه_ میبیند همسایه ها ناهید خانم دیگه مارو نمپسندنه هر چی باشه مادر زن اربابه

خانم جون_ سکینه تو اموری که به تو مربوط نمیشه دخالت نکن

عالیه_ به ما مربوط نمیشه ؟

بخاطر این دختره خیره سر بچه های ما نمیتونن به تشکیل زندگی فک کنن

مامان_ دختر من کاری نکرده شرمنده شما باشه

بغضم گرفت چرا مردم بی رحمن چرا خودخواهن ؟

عالیه_ فک میکنین ما خبر ندارم میخواستی کامران بد بخت زیر

سرت نگه داری اونم زمانی که دخترت هر روز تو عمارت فرهاد خان

بود

دلم از حرفش شکست اما صدای سیل ی که مامان بهش زد نداشت صدای شکسته شدن قلبم شنیده بشه

خانم جون_ ناهید آروم باش

مامان_ دختر من پاک ترین دختر این روستا س عالیه دهن منو باز

کنی پته تو میریزم رو آب

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

نمایش رمان

سکینه_ مگه دروغ مردم که گوش دراز نیستن همه دیدن صبح زود از عمارت ارباب اومده بیرون

... بسه دیگه شما ها چرا انقدر خود خواهید

میخواین منو فدا کنین که به خواسته های پلید خودتون برسید

قلم: فاطمه شامی

niceroman.ir

fateme.h

من آدمم حق انتخاب دارم

شما ها حق ندارین برای من تصمیم بگیرید

مامان_ آیلا تو دهن به دهن اینا نزار

... ولی مامان نمیشه منم صبر و تحملی دارم همتون خوب

گوش کنید

من هیچوقت خودم و فدای آدمای پستی مثل شما نمیکنم

خانم جون_ بسه دیگه بیاین

از کنارشون گذشتیم و رفتیم خونه کامران اینا

مرضیه خانم مادر کامران در و باز کرد و با دیدن ما اخماشو تو هم

کشید

نمایش زمان

مرضیه_ چرا اومدین اینجا چی از جون پسرم میخواین دیگه جونی براش
نمونده شما ازش بگیرین

قلم: فاطمه شامی
niceroma.ir

خانم جون_ مرضیه جان بزار بیایم داخل بعدش

حرف میزنیم

از جلوی در کنار رفت و ما رفتیم داخل تو سالن
نشسته بودیم ولی کامران نبود

مامان_ آقا کامران کجا س

مرضیه_ تو اتاقه خوابیده بچم و خیلی اذیت کردن اگه به ما
میگفتین اریاب خا ستگارشه نمیومدیم اریابم با پسرم دشمن نمیشد

... خاله مرضیه میشه من آقا کامران و ببینم

_ نه نمیخوام پسرم با دیدن تو ناراحت شه خانم جون_

مرضیه بزار بره باهاش حرف بزنه

چیزی نگفت که بلند شدم و به سمت اتاقی که نشونم میداد در زدم و وارد شدم

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

حکم دل

نمایشن زمان

... سلام روشو ازم برگردوند

_ اینجا چیکار میکنی

... کامران منو ببخش

_ نیازی نیست معذرت خواهی کنی ولی کاش بهم میگفتی

فرهاد خان خاستگارتَه

نشستم کنارش و خواستم دستشو بگیرم ولی دستمو

پس زد

با بغض لب زدم

... من دوست دارم کامران بهت دروغ نگفتم میخواستم

باهات زندگی کنم

_ اما ارباب ده و با من رقیب کردی

... کامران من اونو نمیخوام ازش بدم میاد اون همیشه منو اذیت میکرد

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fatemeh

نمایش رمان

_ واس فرار از اون به من جواب بله داده بودی برات متاسفم از

اینجا برو دیگه نمیخوام ببینمت

... خواهش میکنم اگه تو کمکم کنی میتونیم جلوش بایستیم

قلم: فاطمه شامی

niceroman.ir

fatemehe

_ آیلا تو منو بازی دادی نمیبخشمت من دوست داشتم چه میدونستم لیاقت آیلا خانم فرهاد خان

... کامران من از اون خان ظالم متنفرم

_ عارم میاد به دختری که شبشو عمارت ارباب گذرونده نگاه کنم

نتونستم خودمو کنترل کنم و فریاد زدم

... حرف دهنتمو بفهم من کاری نکردم شرمنده باشم تو فکرت انقدر

مریضه که رو حرفاتم کنترل نداری بخاطر حرفت نمیبخشمت

در باز شد و مامان و مریضه خانم اومدن داخل مریضه _ چه

خبرته سر پسر داد میزنی!

نمایش رمان

... مامان بریم دیگه من نمیخوام پیش این آدم باشم کامران_ آره تو برو

اتاق خان

مامان_ احترام خودتو نگه دار بخاطر مادرت چیزی بهت نمیگم

قلم: فاطمه شامی
niceroma.n.ir

fatemeh.h

اشکام رو صورتم روانه میشد ولی

چیزی نمیگفتم

خانم جون_ ناهید بیاین دیگه بهتره بریم کامران_ آره مامان

برو راهیشون کن من پس مونده فرهاد خان و میخوام

چیکار

دستم و گرفتم جلوی دهنم و بلند زدم زیر گریه بدو بدو خودم

و رسوندم خونه

در اتاق و قفل کردم و نشستم پشتش

چرا همه فک میکنند من دنبال ارباب م چرا منو یه

دختر بد میبینن

مگه من چیکارشون کردم لعنت بهت فرهاد خان

فک میکردم میتونم با کامران یه زندگی خوب داشته باشم انگار یادم رفته بود

اونم یه مرد مثل همه ی مرد ا

با اینکه خودش دید ارباب چطوری باهام رفتار کرد بهم تهمت زد

قلم: فاطمه شامی

niceroman.ir

fateme.h

با تقه های در چوبی

از در فاصله گرفتم و در و باز کردم

مامان بغلم کرد

مامان_ هیچوقت بخاطر هیچ مردی گریه نکن به حرفای

کامران اهمیت نده

... لطفا بزارید امروز تنها باشم

_ باشه هرچقدر میخوای فکر کن ولی اشک نریز مطمئن باش

کاری خلاف میل تو انجام نمیدم ... باشه

نمایشن رمان

درو بستم و دوباره نشستم زانو هامو جمع کردم چطور میتونم

اشک نریزم ؟ وقتی قلب داغونم مرحمی نداره چطوری با این

ذلت زندگی کنم

قلم: فاطمه شامی
niceroma.ir

واس شام نرفتم و فکر کردم انقدر فکر کردم که بتونم تصمیم و بگیرم

دوستان مرسی از حمایت هاتون لطفا به رمان جدیدم مهر من ماه تو هم سر بزنیید فرهاد خان

خیلی وقته به کارام رسیدگی نکردم درگ یر پرونده ها بودم اکثر جلسات و

غایب بودم و باید جبران میکردم

در باز شد و فرناز ذوق زده پرید تو بعد از کلی تف مالی کردنم

بلاخره ولم کرد فرناز_ خیلی دلم برات تنگ شده بود خان داداش

... منم دلم برات تنگ شده

_ البته من قهرم گفته باشم

پیشونیشو بوسیدم و گفتم میدونی که قهر کنی نفسم میگیره

نمایش رمان

روشو گرفت اون ور و از اتاق خارج شد پشت سرش

رفتم و تو سالن نشستیم

آراد_ یه چیزایی شنیدیم برادرزن فرناز_ من

هنوز قهرما

ناز خاتون_ فرناز جون فعلا قهر بودن هیشکی مهم نیست

... شروع نکن ناز خاتون بچه ها

کجان ؟

سایه و سهند بچه های فرناز سایه هفت ساله

و سهند چهار ساله ناز خاتون_ خوابن خسته

راه بودن فرناز_ فک کنم قرار نیست کسی

چیزی به ما بگه بهتر بریم استراحت کنیم

... ببینید نمیدونم چیاشنیدین ولی درستشو خودم میگم من دارم ازدواج

میکنم

ناز خاتون پوزخندی زدو گفت

_ با یه دختر رعیت زاده که چهارده سال از ش کوچیک تره

فرناز_ چهارده سال!

کوچیک تر!

فرهاد فک نمیکنی زیاده؟

... نه مهم نیست

آراد_ به نظر منم درست نیست با اون دختر ازدواج کنی بعدا به مشکل میخوری

فرناز_ راستی اس مش چیه

... آیلا

_ چه اسم قشنگی

ناز خاتون_ آره اسم قشنگیه ولی رسم قشنگی نیست از طرفی باید به

فکر گرو هم باشی

... گرو بره به جهنم

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

femich

حکایت دل

نمایش رمان

من اون دختر و پسندیدم و دارم باهاش ازدواج میکنم پنجشنبه شب میریم

خاستگاری

هیچ کس حق نداره ذره ای اخم به ابرو بیار ه

طوری باهاش رفتار میکنین فک کنه دوشش دارین مخصوصا شما ناز خاتون

niceroman.ir

fateme.h

بیخیال غذا شدم رفتم بالا

دلم واس بچه ها تنگ شده بود اما حوصلشو نداشتم

وارد اتاق خوابم شدم و رو تخت دراز کشیدم من میتونم آیلا رو

عاشق کنم اون دختر نفس منه دست کسی بهش بخوره میمیرم

در باز شد فرناز اومد داخل

فرناز_ فرهاد تو واقعا میخوای با دختری که ۱۴ سال ازت کوچیکتره ازدواج کنی قبلاً خیلی مخالف بودی

چرا الان نظرت عوض شده ؟

... فرناز من عاشق شدم عشق سن و سال حالیش نمیش ه

_اره ولی مامان خیلی مخالفه راستش منم فک میکردم تو با گرو ازدواج میکنی

... گلو به دردم نمیخوره از این جور آدمما خوشم نمیاد

_ حالا عکسی چیزی از خاتون قلب شما هست ما ببینیم

گوشیمو در اوردم و تنها عکسی که ازش داشتمو نشونش دادم

یه بار که جنگل بودیم یواشکی گرفته بودم

_ عع این که نیم رخ

... فقط همین دارم

خندید

_ باورم همیشه یه دختر تو رو اینجوری کرده باشه خان داداش

مارو!

یواشکی از دختره مردم عکس گرفت ه

... فرناز آیلا با بقیه فرق داره

فرناز_ تو باهاش ازدواج میکنی ! خب یعنی مامان بهم گفت آیلا خانم به ارباب جواب رد داده

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatemeh.h

نمایش رمان

... علتش من نیستم ، آیلا دختر شاد و شیطونیه خب اینجا این

عمارت محدودیتش زیاده

نمیخواد مثل خاتون های ارباب ها رسمی زندگی کنی ، اهل تجملات و تشریفات نیست

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatmeh.h

فرناز من اونو به هیچ وجه محدود نمیکنم

_ یعنی برای همین با یکی دیگه نامزد شده

... هه نازخاتون چقدر خوب تو این مدت کم همه چیو تعریف کرده

_ داداش...

... فرناز برو ، برو اجازه بده فک کنم

بعد از رفتن فرناز دوباره مشغول فکر شد م

آیلا

تا پنجشنبه فکرامو کردم

عصر بود من برای مراسم خاستگاری آماده میشدم

نمایش رمان

در اتاق باز شد و مامان اومد داخل مامان_
خیلی خوشگل شدی نگاهی تو آینه به خودم
کردم

قلم: فاطمه شامی

تونیک آبی رنگ تا روی زانو هام و که از کمر به پایین کلوش بود و حسابی با رنگ چشمم ست شده بود آرایش
ملایم

درست میگفت لباسم خیلی بهم میومد و واقعا اون لحظه احساس زیبایی میکردم

... ممنون

رفتم سمت کمد و بازش کردم دنبال شال سفیدم بودم

مامان_ آایلا بیا بشین یکم حرف بزنیم

... چشم

کنارش رو تخت نشستم

مامان_ امشب فرهاد خان میاد خاستگاریت و تو میخوای بهش بله بگی مطمئنی؟

نایب روان

... مطمئنم

نگران نباش

بعد از حرفایی که کامران زد مطمئن شدم فرهاد خان از

هر کسی بهتره مامان فرهاد خان منو دوست داره این

حرف و خودمم باور نکردم

_ فرهاد خان هیچ شباهتی به پدرش افرا خان نداره افرا خان نه مغرور

بود نه یک دنده گی میکرد

... نگرانم نباش من خوب میدونم فرهاد خان خوشبختم میکنه

_ دلم نمیخواد دخترم یکی یه دونم بخاطر مردم با مردی که دوس

نداره ازدواج کنه اونم مردی که خیلی ازش بزرگ تره

... بخاطر مردم نیست

مامان یه چیزی رو ازت مخفی کردم

الان میخوام بگم تو هم لطفا ناراحت نشو که نگفتم

_ چیزی شده ؟

قلم: فاطمه شامی

niceroman.ir

fatemehe

نمایش رمان

... مامان فرهاد خان چند ماه قبل از من خاستگاری کرد

... چی!

... مامان من بهش گفتم نه

ولی اون بعدش اذیتم نکرد فقط هر وقت منو میدید باز همون موضوع رو پیش میکشید

... آایلا چرا بهم نگفتی این همه وقت به کسی نگفتی من الان باید بفهمم

... ترسیدم

فک کردم اگه بدونین آقاجون قبول میکنه منم نمیتونم رو حرفش حرف بیارم اما الان فهمیدم واقعا

دوسم داره

من غرورشو شکستم اما اون بخاطر صبر کرد

... این کارت خیلی حالمو گرفت ولی فعلا

وقت بحثش نیست

وقتی ارباب اینا اومدن تو نباید بیای

منتظر میمونی تا مادرش صدات کنه اگر صدات نکرد نباید بیای بیرون

... پوف از این رسمای مزخرف حالم بهم میخوره

_ آیلا بیشتر از این عصبانیم نکن

دیگه چیزی نگفتم که اونم رفت

.....

تا شب منتظر موندم که بلاخره اومدن

استرس بدی وجودمو گرفته بود وقتی کامران اومد خاستگاری اصلا استرس نداشتم

پشت در نشستم و منتظر شدم صدا های

زیادی میومد

بعد از کلی حرف زدن

فرهاد خان_ مش اکبر چرا عروس خانم نمیاد

دختره که فک کنم فرناز خاتون باشه _ آره بگین بیاد من خیلی دوس دارم ببینمش

آقاجون_ ناهید دخترم به آیلا بگو بیاد یکم بعد در اتاق باز

شد و مامان اومد داخل نگاهی بهم کرد و گفت میتونیم بریم

قلم: فاطمه ناشمی
niceroman.ir

با استرس وارد سالن شدم

fatemeh

... سلام خوش اومدین

فرناز بلند شد و با خوش رویی باهام روبوسی کرد
ناز خاتون با غرور و تکبر نشی ۶ته بود و نگاهم میکرد

به مامان نگا کردم که اشاره میکرد دس تشو ببوسم
به سمتش رفتم و دستشو گرفتم خم شدم ببوسم که دستشو کشید

ناز خاتون_ نیازی ب این کارا نیست

مرد دیگه ای هم همراهشون بودک نمیشناختم

کنار مامان نشستم

فرناز_ خان داداشم حق داشته عجله کنه ماشالله

آیلا خاتون خیلی زیباست

... ممنون نظر لطف شماست

مرد نا آشنا_ اگه اجازه بدین ما یه چایی از دست عروس خانم بخوریم

خانم جون_ دخترم چایی بیار

سرمو بلند کردم که با ارباب چشم تو چشم شدم

از وقتی اومده بودم خیره خیره نگاهم میکرد و حسابی معذب میشدم چایی ها رو ریختم و چون فرهاد، خان بود اول از همه بهش تعارف کردم

دوباره نشستم

ناز خاتون_ ناهید خانم حتما شما شنیدین قدیمیا چی میگفتن!

میگفتن کبوتر با کبوتر باز با باز

فرهاد خان_ ناز خاتون!!

مامان_ فرهاد خان اگه دختر منو لایق خودتون نمیدونید این مراسم چه معنی میده

آقا جون_ ناهید چیزی نگو دخترم

فرهاد خان_ من آگه آیلا رو با خودم هم سطح نمیدیدم الان اینجا نبودم

من ارباب این روستام ولی انسانیت به خان بودن و ثروت نیست من فقط بخاطر خود

آیلا اینجام قلم: فاطمه شامی
niceroma.ir

fateme.h

از ناز خاتون دلخور بودم چرا همش میخواد بگه من مناسب پسرش نیست م فرناز_ نازخاتون منظوری

ندارن

آقاجون_ ارباب آیلا به این وصلت راضیه

ولی من یه شرط دارم

نازخاتون_ بفرما ارباب با این اسم و رسم اجازه میدی رعیت ها برات شرط بزارن

فرهاد خان_ نازخاتون فک کنم منظورت این بود همه ی مردم دنیا باهم هم سطحن و ارزش هیچکدوم بیشتر از اون یکی نیست

_ مش اکبر آگه اجازه بدین من حرفایی با دخترتون دارم

_ من فقط میخوام دخترم و هیچوقت بخاطر خانزاده نبودنش ناراحت نکنین ارباب_ مهم خود آیلا

خاتونه

آقاجون_ دخترم فرهاد خان روراهنمایی کن تو اتاق فرهاد خان_ نه

من میگم بهتر بریم حیاط

... بفرمائید

باهم رفتیم حیاط کنار حوض نشستیم

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatemeht

فرهاد خان_ بابت حرفای مادرم ناراحت نباش میخوام بدونی

که من مثل اون فک نمیکنم

... ایشون حق دارن بلاخره شما خان اید و مادرتون دلش میخواست با یه خانزاده ازدواج کنید

_ آیلا چطور شد نظرت عوض شده

... ارباب من میخوام شما بدونید از سر لجبازی با کامران به شما جواب مثبت نمیدم من..

پرید وسط حرفم و گفت

_ یعنی چی لجبازی با کامران مگه اون کاری

کرده؟ چیزی گفته؟

... نه ارباب من فقط...

_ آیلا راستشو بگو اون مرتیکه کاری کرده؟

... نه کاری نکرد

نمایش رمان

اون فقط چیزه یعنی یه چیزایی بهم گفت که فهمیدم فقط

شما منو واقعا دوس دارین

_ اون چی گفت ه

... اون بهم گفت منو نمیخواد بهم گفت تو پس مونده اربابی عصبانیت از

چشماش میبارید _ من اون بیشرف و میکشم

... اما فقط اون نیست بخاطر اون شبی منو تو عمارت نگه داشتین همه ی مردم همین فکر میکنن

همه بخاطر شما منو یه دختر بد میبینن که شبشو تو عمارت با فرهاد خان گذرونده

_ آیلا بهت قول میدم دیگه هیچی نمیتونه ناراحتت کنه تو الان هر حرفی ،

شرطی داری بگو بهم

... من فقط یه شرط دارم

اونم این که ارتون میخوام دیگه مردم و اذیت نکنید و از این قانونا نزارید

_ قبول

برگشتیم داخل فرناز انگشتر خیلی زیبایی دستم کرد و گفت انتخاب فرهاد خان و قرار شد فرداش یعنی جمعه

منو فرهاد خان به هم محرم شیم و تا اخر ماه عروسی بگیریم

* * * * *

با استرس نگاهی به خودم کردم تو آینه هم استرس و تو صورتم میدیدم مامان_ خیلی خوشگل

شده اما نگران
بچه‌هاشم
niceroma.n.ir

fateme.h

ببین دخترم اگه هنوز دلت راضی نیست بهم بگو بگو تا جلوی

عقد و بگیرم

خانم جون_ دخترمو تحت فشار نزار

آیلا تو فقط با فرهاد خان مهربون باش بعدش میبینی نتیجه ش

چی میشه

اون واقعا تو رو خیلی دوس داره اگه نمیخواستت یا اگه قصد دیگه ای داشت صبر نمیکرد خودت رضایت بدی
اون خان با زور گویی مجبورت میکرد

... نگران من نباشید

مانتو سفید، کفشای سفید پاشنه بلند، شلوار سفید، و روسری بلند سفید مخصوص عقد که همشونو فرهاد خان
فرستاده بود البته همشون اندازه بودن

بنظر خودمم خیلی زیبا شدم

نمایش رمان

ولی برای کی برای کسی که ازش متنفرم و تظاهر میکنم از ازدواج باهاش خوشحالم

بارسیدن ارباب و خانوادش منم وارد سالن شدم و رو مبل مخصوص کنار خان نشستم خم شد کنار صورتم و آروم

پچ زد

_ زیباتر از اونی هستی که تو تصوراتم دیدم امروز تو بهترین

لحظات و هدیه دادی بی صبرانه منتظرم عقدمون خونده

بشه ... ممنون

عاقده نشست و با اجازه ای گفت و شروع کرد یکم عربی خوند

بعدش

عاقده_ دوشیزه خانم آیلا مرادی بعده وکالت دارم شما را به عقد

نکاح ارباب فرهاد شایان دریاورم

چیزی نگفتم که نازخاتون جعبه مشکی رنگی روی میز گذاشت عاقده دوباره حرفش و

تکرار کرد

بغض کردم کاش پدرم کنارم بود کاش این ادم کناریم فرهاد خان نبود کاش کامران اونجوری دلمو نمیشکست

کاش اینجا زندگی نمیکردم

نگاهی به ارباب منتظر کردم و چشم چرخوندم مامانم یواشکی اشکشو پاک کرد و آقاجون با سر تکون دادن بهم

گفت که بله بگم

... با اجازه خوانوادم و فرهاد خان بله

اریاب بلافاصله بعد از من بله رو گفت ما صیغه یک ماهه هم شدیم

فرهاد خان دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد

منم حلقه اونو دستش کردم همه بهم تبریک گفتن و کارای عروسی آغاز شد

بعد از شیرینی خوری و مباحث مربوط به عروسی خانواده اریاب عضم رفتن کردن

قلم: فاطمه شامی

niceroman.ir

fateme

چند روز از عقدمون میگذشت و فرهاد خان مدام بهم زنگ میزد قرار بود بریم خرید

آماده شدم و ازمامان اینا خدافظی کردم سوار ماشین شدیم و رفتیم اریاب مداوم نگاهم

میکرد و من معذب میشدم

همه چیز خریدیم و میخواستیم برگردیم دیگه شب شده بود اریاب_ آیلایه چیزی

یادمون رفته

... چی؟

_ لباس عروس

چیزی نگفتم که باهم رفتیم پرو لباس عروس لباس

به انتخاب فرهاد خان لباس عروسم حل شد و برگشتیم خیلی خسته بودم

و نرسیده خوابم برد

نمایش رمان

حالم خیلی خوبه آیلا دیگه مال خودم شد

همه ی فامیل دور و نزدیک و واسه عروسی دعوت کرده بودم دو روز دیگه عروسی بود و همه چیز آماده بود

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fateme.h

مشغول صبحانه خوردن بودم که رضا اومد از سر میز بلند

شدم و به استقبالش رفتم

... خوش اومدی

_ تبریک تبریک ،بلاخره پرنس به پرنسس رسید

... خیلی سخت بود ولی بلاخره مال من شد

_ داداش خیلی برات خوشحالم

با هم صبحانمونو خوردیم و رفتیم یهدوری تو ده بزنینم

رضا یه سال از من بزرگ تر بود واز بچگی باهم بزرگ شده بودیم همه جا باهم بودیم ولی متاسفانه برادر گرو بود و

البته خانزاده ده بالا

اونم وقتی فهمید عاشق آیلا شدم یکم ناراحت شد ولی بعدش درست شد

گرو هفت سال از من کوچیک تره و پدرش با پدرم دوستای خوبی بودن یه حرفایی هرچند خیلی جدی نه

در مورد منو گرو زده بودن ولی من زیر بارش نرفتم

نزدیک خونه آیلا اینا بودیم که آیلا از خونه خارج شد ما رو ندید

دنبالش رفتم که رضا هم اومد رضا_ کیه

این دختر

... آیلا خاتون

_ واقعا

یکم که رفت فهمیدم میخواد بره باغ پدر بزرگش ولی یهویی کامران

جلوش سبزشد سریعا خودمو بهشون رسوندم

... چه خبره

آیلا_ سلام

... آیلا این اینجا چیکار میکنه

کامران_ اگه اجازه بدین میخوام با نامزدم که ازم دزدیدین حرف بزنم

یقشو گرفتم

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fateme.h

نمایش رمان

... مرتیکه تو کی هستی با زن من حرف بزنی رضا دستمو از

یقاش کشید

آیلا_ ارباب باور کنید من باهاش حرف نزدن نمیدونستم میاد

قلم: فاطمه شامی

کامران_ بین فرهاد خان بخاطر ترسیدنش ازت میخواد ازدواج کنه بخاطر اینکه مزارع پدر

بزرگشو نگیری بهت جواب مثبت داده

... بخاطر حرمت پدرت نمیکشمت از جلوی چشمم گم شو

اون رفت و ما موندیم آیلا با ترس اشکشو

پاک کرد _ ارباب باور کنید راستشو میگم

... آیلا نترس من باورت میکنم رضا سرفه

مصلحتی کرد

رضا_ عرضم به حضورتون بنده هم هستم

... آیلا رضا همون دوستم که گفتم آیلا_

خوشحالم از دیدنتون رضا_ همینطور بنده

فرهاد حق داشته بخاطر شما عجله کنه

نمایش روان

آیلا رسوندیم و برگشتیم عمارت همه چیز برای اومدن خاتون قلب من آماده بود

* * * * *

* * * * *

* آیلا

خیلی استرس دارم

خدایا خودت کمک کن تا چند دقیقه دیگه اسم مردی که

دوستش ندارم میره تو شناسنامه جلوی آینه قدی داخل اتاق

ایستادم

آرایشم فقط خط چشم نازک و رژ لب صورتی بود

لباس عروسم هم یه لباس عروس ساده و خیلی شیک بود که تماما پوشیده بود همراه با کلاه مجلسی

چون مراسم تو باغ برگزار میشد و مرد و زن جدا نبود کلاه مجلسی سفید رنگی سرم کرده بودم

در یهوپی باز شد ...

فرهاد خان!

هول شدم یهوپی

فرهاد خان_ خیلی زیبایی خاتون

نگاه خیرش باعث خجالتم میشد و چشمامو میدزدیدم بهم نزدیک شد و

چونمو بین دستش گرفت سرمو بلند کرد

_ دیگه هیچوقت تماشای این تپله های دریایی رواز من نگیر

من بی حس فقط گوش میکردم این داماد و نمیخواستم کاش میشد برگردم به عقب آگه میشد برگردم

هرگز به اون جنگل نمیرفتم و هرگز با فرهاد خان آشنا نمیشدم

اون میشه شوهر و همه کاره من ،شوهر من میشه مردی که ظالم ترین مرد دنیاست

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.ir

femeh.h
_ بریم ؟

... بله

دستمو گرفت و همراه هم از عمارت خارج شدیم و توج ایگه مون نشستیم همه چیز عالی بود انگار تو بهشتیم

اینجا خیلی قشنگه کاش آدامش قشنگ بودن

همه خوشحال بودن میرقصیدن حتی کامران هم یه گوشه نشسته بود و تماشا میکرد اما نگاهش دلمو به درد نمیآورد

آگه مردونگی میکرد و پام وایمیساد شاید الان جای فرهاد خان اون کنارم نشسته بود اما خوب شد خود واقعیشو نشون داد

عاقده رو صندلی جاگرفت شروع کرد بعد از دوبار پرسش سومین بارو پرسید

عاقده_ آیا بنده وکیلیم شما خانم آیلا مرادی رو به عقد دائم آقای ارباب فرهاد شایان دربیآورم ؟

... با اجازه خانوادم و مادرم بله

ارباب بلافاصله بعد از من بله رو گفت ما صیغه یک ماهه هم شدیم

نایین روان

فرهاد خان دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد

منم حلقه اونو دستش کردم همه بهم تبریک گفتن و کارای عروسی آغاز شد بعد از شیرینی خوری و مباحث مربوط به عروسی خانواده ارباب عضم رفتن کردن

قلم: فاطمه شاهی

niceroma.ir

چند روز از عاقبت دمون میگذشت و فرهاد خان مدام بهم زنگ میزد قرار بود بریم خرید

آماده شدم و از مامان اینا خدافظی کردم سوار ماشین شدیم و رفتیم ارباب مداوم نگاهم

میکرد و من معذب میشدم

همه چیز خریدیم و میخواستیم برگردیم دیگه شب شده بود

ارباب_ آیلایه چیزی یادمون رفته

... چی؟

_ لباس عروس

چیزی نگفتم که باهم رفتیم پرو لباس عروس لباس

به انتخاب فرهاد خان لباس عروس حل شد و برگشتیم خیلی خسته بودم

و نرسیده خوابم برد

تموم شد هر امضایی برای اسارت تو زندان فرهاد خان لازم بود و امضاء کردم سند ازدواج و به دستمون

داد و رفت ما شدیم زن و شوهر شرعی و قانونی

همه تبریک گفتن اما ناز خاتون جلوی اون همه آدم خودشو مشغول کرد و به پسرش تو روز عروسش تبریک نگفت

با اینکه ناراحتی خان برام مهم نبود ولی دیدم چه حالی شد وقتی مادرش
اهمیتی به ازدواجش نداد

همه مشغول غذا خوردن بودیم که دختر لاغر و قد بلندی اومد سمتمون چهره زیبایی داشت
چشم های ابی مثل چشمای خودم بهش میخورد بیست هفت ،هشت و داشته باشه

_ تبریک میگم خان همچنین شما عروس خان م من گرو هستم خواهر
رضا برادرمو که حتما میشناسی

... بله میشناسم ممنون هدیه ای

به سمتم گرفت

گرو_ این هدیه من برای عروسیتونه پیشنهاد

میکنم بعد عروسی بازش کنی

عا راستی من بخاطر قرارای کاریمون زیاد میام اینجا بیشتر باهم آشنا میشیم

... مرسی بابت هدیتون

_ قابلی نداشت اون حق توعه خان_ گرو خانم

ایشالله عروسی شما گرو_ فک نمیکنم به این

زودی باشه

خب دیگه منو پدرم میریم ولی رضا حالا حالا ها هست

از بس آدم تو مهمونی بود که چشمم درد میکرد وقتی بهشون

نگاه میکردم

هرچی ارباب و خانزاده تو استان بود دعوت بود ن

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fatmeh.h

فرهاد خان_ امروز خیلی خوشحالم و اینو به

تو میدونم

... خوشحالی حق هر آدمیه آدما هم جایی خوشحالن که وقعا احساس خوشبختی میکنن

_ بهت قول میدم تا جایی که بتونم تلاشمو میکنم تو هم پیش من

خوشحال باشی

تا آخر عروسی غم زده نشسته بودم اما خان برعکس

من خیلی خوشحال بود

در حدی که ارباب فرهاد مغرور در مقابل همه میرقصید و برای اولین بار با مردم همراه بود

نمایش رمان

همه کم کم عزم رفتن کردن هرکسی یه هدیه ای به من میداد

و میرفت آخرین نفر هم مادر من بود

بغلش کردم ولی سعی کردم بغضمو نفهمه مامان_ خوشبخت میشی

دخترم دختر یکی یدونم

... نگرانم نباش من حالم خوبه

قلم: فاطمه ناشی

niceroman

خان_ مطمئن باشید دخترتون پیش من هیچوقت ناراحت نمیشه نازخاتون_ البته که پیش

تو هرکسی خوشحاله

پسرم تو خانی دیگه چیبیشتر از ای ن حتی تو این

موقعیت هم تیکه مینداخت

مادرشم مثل خودش نمیتونستم دوش داشته باشم

برگشتیم عمارت و همه رفتن حتی یک نفر هم تو عمارت نموند همه جارو تزئین کرده بودن

خیلی زیبا بود اما دلم وا نمیشد من خوشحال نبودم

نازخاتون با فرناز این ا برگشتن آلمان ، خدمت کارها هم مرخص شدن

فقط من و خان موندیم یعنی عروس و داماد وارد اتاق خان

شدم

رفتم جلوی آینه کلامو برداشتم و موهامو با کلیپس جمع کردم پووف هرکاری میکردم

نمیشد دستم به بند لباس نمیرسید یهویی فرهاد خان و کنارم دیدم خان_ میخوای من

کمکت کنم ... نه نه من خودم بازش میکنم

_ آایلا بهم اعتماد کن تا وقتی تو نخوای هیچ اتفاقی نمیافته

من منتظر موندم بازم میمونم گاهی وقتا اذیتت کردم اما فقط بخاطر خودت بود چون دوست دارم چون میخواستم مال من بشی ،خاتون عمارت من بشی اذیتت کردم ولی دیگه ناراحتت نمیکنم کافیه تو کنارم باشی

قلم: فاطمه شامی
niceroma.n.ir

دیگه چیزی نگفتم اونم کمکم کرد لباسو در بیارم از بس خسته بودم دوش گرفتن و بی خیال شدم و ترجیح دادم بخوابم رو تخت جا گرفتم و خوابیدم

فرهاد خانم رو قسمت دیگه تخت خوابید

از بس فکر کرده بودم نزدیکی صبح خوابم برد:.....:حک م دل:.....:

فرهاد خان

گاهی وقتا زندگی اونجور که میخوای پیش نمیره مثل دیشب چقدر برای شب عروسیم با آیلا برنامه داشتم فعلا همین که اسمم تو شناسنامش هست کافیه من وقت دارم برای عاشق کردنش

به خودم که اومدم دیدم دارم چایی م یریزم

غرور_ اوه بی خیال پسر تو خانی میخوای واس یه دختر بچه صبحانه آماده کنی ارباب! !

وجدان_ علاوه بر خان بودن انسان هم هستی اون دختر بچه

هم زنته به محبتت احتیاج داره غرور_ بزارش زمین لوسش

نکن پررو میشه وجدان_ خب لوس بشه خودشو برای تو لوس
نکنه برای کی بکنه پسرای تو کوچه

... غلط کرده محتاج محبت یکی دیگه بشه

اون دیگه زن منه منم براش با دستای خودم صبحانه آماده میکنم

غرور_ آره جون عمت ما که ندیدیم دیشب مثل دوتا خواهر برادر گرفتین خوابیدین

... خفه شین

سینی رو برداشتم و بردم بالا درو باز

کردم هنوز خوابه

حتی تو خوابم خیلی زیباست بی صدا صندلی کنار پنجره رو کشیدم کنار تخت و روش نشستم

خیره به صورتش تماشاش میکردم

خیلی دلنشین بود خوبه نذاشتم از دستم بره یه لحظه

ترسیدم

اگه با اون پسره میرفت و خبردار نمیشدم پووف فک کنم

داغون میشدم

هر چند وقتی فهمیدم به کسی غیر من بله گفته داغون شدم دیگه یعنی انقدر از من

بدت میاد که یواشکی خواستی با اون عقد کنی

دوباره ترس ، نکنه دوسش داشته نکنه دلش میخواستته دیروز به جای من با اون ازدواج میکرد

اما اون پسر بهش گفته بود پس مونده ارباب

خب بماند که منم چه بلاپی سرش آوردم سر همین حرفش

تکون ریزی خورد که تو صورتش دقیق تر شدم اولین بار بود میخواستم موقع بیدار شدن ببینمش کش و قوسی به بدنش

داد رو تخت نشست تازه متوجه من شد ... صبح بخیر عزیزم از رو تخت بلند شد آیلا _ سلام

به چپ و راستش نگاه کرد

... سرویس بهداشتی تو راهرو البته اون در سفیدم حموم شخصی منه البته الان مال ما دوتاس _ ممنون

از اتاق بیرون رفت بعد پنج دقیقه برگشت

... بیا صبحانه تو بخور کلی کار داریم

_ میل ندارم

... این صبحانه مخصوصه ها فرهاد خان خودش برات درست کرده

_ معذرت میخوام ازتون ولی با این چیزا میخواین کارایی که کردین و فراموش کنم

... خوبی؟ من فقط خواستم اولین صبحانه زمو خودم آماده کنم

_ اما من نمیخوام این ازدواجم فقط بخاطر اینکه شما از اینکه کسی دورم نیست مطمئن باشین و راحتم بزارید

... آیلا این چه رفتاریه من برنامه ماه عسلمونو چیدم میخوام بریم سفر

_ من نمیام تنهایی برین

... چت شده تو به زور که نیاوردمت با رضایت خودتت بله گفتم

آیلا _ با رضایتم نبود شما مجبورم کردید

اگه نامزدیمو بهم نمیزدین ، اگه شب اینجا نگهم نمیداشتین ، اگه مدام در خونمون نمیومدین

اگه اذیتم نمیکردین مجبور نمیشدم با رضایت خودم بله بگم

اعصابم کلا بهم ریخت

... من عاشقتم میفهمی یعنی چی ؟ میدونی

عشق چیه چه دردی داره؟ _ بله میدونم چون

منم عاشقه...

... هیس ادامه نده

_ چرا ؟ من عاشق کامران بودم من زندگی آرام داشتم مردم یه ده پشت سرم حرف

نمیزدن پشت سرم آه نمیکشیدن

... مردم نمیتونن به زن من با چشم چپ نگا کنن

_ صرفا فقط برای اینکه زن شما نباشم یواشکی خواستم ازتون فرار کنم

... تو حق نداری کسی به جز من دوس داشته باشی یک بار دیگه هم از زیونت اسم کامران مهدیزاده رو بشنوم

مطمئن باش زندش نمیزارم

دیگه چیزی نگفت و دستاشو گرفت جلوی صورتش باصدای بلند گریه کرد درو بهم کوبیدم و از

اتاق خارج شدم

... دختره لوس

من اوردمت که تاج سرم بشی هنوز از اون مرتیکه حرف میزنی من برات برنامه ماه عسل میچینم اون وقت تو میگی عاشق

یکی دیگم نمیفهمی این کلمات چطوری منو آتیش میزنن

منو میسوزونی برای اینکه اون مردک زنده بمونه با من ازدواج کردی نه نه نمیتونم قبول کنم

انگار ملایمت با تو بی فایدهست

اما اخیه چطور دلم بیاد با تو هم وحشی باشم مگه من دلم میاد تو رو ناراحت کنم هنوز بابت همون یه باری که دستم

روت بلند شده آروم نشدم بی رحم چطور میتونی بگی منو نمیخواهی پوف پوف چرا اخیه چرا؟ از همه خسته شدم

زندگی کوفتی من به غرور گذشت از وقتی

یادمه

من خانزاده بودم و نباید وقتمو صرف بازی با همسن هام میکردم

من باید تیراندازی یاد میگرفتم باید اسب سواری یاد میگرفتم، باید زبان یاد میگرفتم، باید با مردم با غرور و تکبر حرف

میزدم و هزار تا باید دیگه

باعث همه ی اینا ناز خاتون بود

مادرم، اون یادم داد مغرور بودن اون مجبورم کرد بزرگ بشم اون اجازه نداد بچگی کنم و بزرگ شم مجبورم کرد از همون

اول بزرگ باشم اما کسی که منو عاشق کرد آیلاست

زندگی من تا الان با باید های نازخاتون گذشت بعد از اینم با صلاح دید آیلا خاتون میگذره

به جای زخم زبون زدن باید بهم اجازه میداد هر لحظه کنارش

باشم و عشقمو بهش اثبات کنم

اما نه مگه من بین این همه بدبختی وقت خوشحالیم دارم *****

*

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fateme.h

آیلا

تا شب از اتاق بیرون نرفتم اربابم تو اتاق نیومد میخواست منو

بیره ماه عسل

فکر کرده یادم رفته چطوری منو انگشت نمای ده کرده کلافه شدم چرا

باید خودمو تو عمارت حبس کنم

اصلا چرا اینجا هیچ صدایی نمیداد قبلنا که پر از سر و صدای خدمت کار هاش بود موهامو دم اسبی بستم و از

اتاق خارج شدم

بلوز و شلوار سیاهمو تنم کرده بودم انگار میخوام برم مرثیه آروم از پله ها پایین رفتم

از در خروجی بیرون رفتم وارد باغ شدم

هوا رو به تاریکی بود و من تو باغ قدم میزدم کاش الان تو خونه خودمون بودم تو باغچه خودمون مینشستم، دلم واس

مامانم خیلی تنگ شده واس آقاجون واس خانم جون

حکم دل
کنار درخت رز نشستم

... خیلی خوبه که شما هارو اینجا کاشتن حداقل یکی رو دارم

به درد و دلایم گوش کنه راستش من خودمو متعلق به اینجا

نمیدونم انگار نمیتونم قبول کنم خونه من اینجاست

... میدونی گل زیبا ما تو باغچه حیاطمون یه گل مثل تو داریم درختش از تو کوچیک تره ام ا

گلاش مثل شماها خیلی قشنگن

فرهاد خان_ اگه درد و دلت تموم شده بیا داخل

زود بلند شدم از کی اینجا پوف دنبالش رفتم و بیصدا

روبه روش نشستم

_ باید قوانین عمارت و بهت بگم که دیگه اینجا جوری خلافت عمل نکنی

... مگه من کاری کردم ؟

_ یک ، هیچوقت بدون لباس مناسب تو باغ نرو

دو، اینجا نباید با صدای بلند حرف بزنی یا اگه بخوای یکو صدا کنی باز نباید صدات بالا بره

سه، برای هرچیزی باید به من اطلاع بدی

چهار، حق نداری با مردای این عمارت حرف بزنی فقط موقعی میتونی چیزی بهشون بگی که بهت بی احترامی کرده باشن

پنج، با هیچکس غیر من خارج از عمارت نمیری

شش، حق دوستی و صمیمیت با کارهارو هم نداری

هفت، بدون تایید من چیزی رو مطرح نمیکنی و تا من اجازه ندم با کسی ملاقات نمیکنی حتی زنگم نمیزنی

هشت، هیچوقت صداتو واس من بالا نمیبری

... من و برای اسارت آوردین ؟

_ نه برای اینکه خاتون عمارتم بشی اوردمت برای اینکه تاج سرم بشی

... اما ارباب این اسیری ه

_ یه قانون دیگه هم باید بهش اضافه کنم

وقتی خودمون تنهایییم منو ارباب و خان صدا نمیزنی فقط میگی فرهاد

... چرا نباید با آدمای اینجا حرف بزنم

_ چون تو خاتونی

... یعنی همسر خان ارزشش بیشتر از بقیه آدماس ؟

_ نه همه ی آدما ارزششون یکیه فقط تو خاتونی و اونا کارکنای تو

... اگه قانونی نمونه من برم

_ نه نمونه ، از اونجاییم که جایی نرفتیم از فردا خدمه های اینجا برمیگردن

خواستم برم بالا که

_ راستی تو زن شرعی و قانونی ارباب فرهاد شایان هستی پس بهتره خودتو متعلق به اینجا بدونی چون جای تو کنار

شوهرته
نایب زمان

... جای آدم فقط جایی که دلش اونجا باشه

پله ها رو گذشتم و وارد اتاق خواب مشترکم با خان شدم

دلم گرفت یعنی اگه با یکی دیگه هم ازدواج میکردم باز از این قانونا میذاشت اونم بهم میگفت حق هیچ کاری رو

ندارم و باید واس اب خوردنم ازش اجازه بگیرم رو تخت دراز کشیدم و شروع کردم به ثابت کردن ضعیف بودنم تنها

کاری که از دستم برمیومد کور کردن چشمام بود تا دیر وقت فقط گریه میکردم

خبری از خان نبود فک کنم قصد کرده امشب یه جای دیگه بخوابه

چشمام داشت بسته میشد به زور نگاهشون داشتم و آبخوردم بعد دوباره گرفتم خوابیدم

* فرهاد خان

دقیقا بیست و سه روز از ازدواجمون گذشته سعی کردم تو این

مدت ناراحتش نکنم و نکردم

وقتی که متوجه حضورم همیشه شیطنت ها و خنده هاشو میبینم و برای تصرفش بیشتر حریص میشم

با همه ی آدمای عمارت رفیق شده طوری صمیمی شدن که من تو طول عمرم با هیچکدومشون انقدر

دوست نبودم

با بی بی مثل دختر و مادر با بقیه مثل دوست با تورانم مثل خواهر شدن

قبلا که چند بار اومده بود رابطه خوبی با توران نداشتم اما الان مثل خواهرای بهم چسبیده شدن

آیلا عاشق سوین دختر توران و همش با اون بازی میکنه

با همه خوبه اما به من که میرسه بی رحمه سنگیه انگار یه چیزی نمیزاره با منم خوب باشه همش اخم میکنه

هرکاری میکنم دوسم داشته باشه

اما نداره اینکه هنوز به اون پسره فک کنه دیونم میکنه

موهای خوشحالتشو دورش رها کرده با یه دامن کوتاه و بلوز صورتی داره با سوین بازی میکنه

داشتم به این فک میکردم که بیشتر از همه اومدن آیلا به نفع اون شد اخه قبل از اون کسی نبود باهاش بازی کنه

با برخورد آیلا بهم از فکر خارج شدم ولی نتونستم تعادلمو حفظ کنم هردومون افتادیم

... اخ کمرم دختر حواست کجاست زود

خودشو جمع وجور کرد آیلا_ ببخشید

فرهاد

مگه میشه اون به من بگه فرهاد و من نگم جان

خب اینم بماند که چند روز تحت فشارش قرار دادم تا قبول کرد فرهاد صدام کنه

... مشکلی نیست تو خوبی ؟

_ ممنونم من چیزیم نشد

صدای خنده های بامزه و بچگونه سوین تو عمارت پیچید توران از آشپزخونه

بیرون اومد و بعد سلام کردن به م ن سوین و بغل کرد

توران_ دخترم به چی میخندی

سوین_ به اونا اخه خاله آیلا افتاد روی اون مرد اخموه

توران_ هیس! ارباب معذرت میخوام ببخشید ش

... چیزی نیست توران اون فقط چهار سالشه بچس نیازی نیست از الان با ترس فرهاد خان بزرگ شه

رفتم بالا و تواتاق نشستم یکم بعد

آیلا هم اومد

آیلا_ فرهاد ازت یه خواهشی دارم

... جانم خاتونم

حیای این دختر منو کشته اخه کی گفته کنار شوهرت باید لپات همیشه گل رز داشته باشه

... آیلا چرا سرتو پایین میندازی میدونی که اصلا دوس ندارم چشماتو ازم بدزدی آیلا_ میشه برم دیدن دوستم

گلی یکم اینجا گرفته م فقط یکی دو ساعت ... معلومه که میشه تو هیچوقت خودتو اسیر ندون تو تاج سر

فرهادی

_ ممنون

.....

آیلا رورسوندم خونه گلی دوستش و برگشتم عمارت چی میشه یه بارم از اون خنده هایی که واس سوین میکنی

واسه منم بخندی

وجدان_ بیخیال نکنه به بچه چهار ساله هم حسودی میکنی

... تو ساکت شو اصلا میدونی چیه من به هرکمی که اینجا رابطش با آیلا بهتر از منه حسودی میکنم

غرور_ اون با هم هی مردم اینجا رابطش بهتر از توعه

... پوف خواستم یکم به مغزم استراحت بدم و از عمارت خارج شدم همین که از عمارت

بیرون اومدم با شاهرخ روبه رو شدم شاهرخ_ فرهاد خان؟ چقد عوض شدی متاهلی بهت

ساخته بغلم کرد که مانعش نشدم

... خوش اومدی کی رسیدی؟ چرا خبر ندادی میگفتم بیان

دنبالت

_ ممنون گفتم واس عروسیکه نشد بی ام الان برم تبریک بگم

مبارکه

... ممنون

من متاسفانه یه کاری دارم تو برو داخل استراحت کن من تا یکی دو ساعته برمیگردم

_ اشکال نداره من فعلا هستم

ازش خدافظی کردم و وارد استبل شدم جورج و همراه خوردم اوردم بیرون سوار شدم به سینا خبر دادم بره دنبال

نماین آیلان

همه ی ماجرا هامو واسه گلی تعریف کردم از بس حرف زده بودم چونم درد میکرد

بلاخره تعریف این همه روز و البته شنیدن روزای های گذشته گلی هم روش کم نیست که

مشغول چای خوردن بودیم که صدای آشنای سینا اومد سینا_ یالله

با سینا برگشتم عمارت اون رفت به کار اش برسه منم وارد عمارت شدم

... توران خانم؟

توران_ هزار بار گفتم منو توران صدا کنید

... بزرگ تری نمیتونم

_ جانم خاتون) با احترام)

... از اون دمنوش که چن روز پیش برام آوردی درست میکنی

_ دمنوش گیاهی؟

... آره

_ باشه فقط الان همیشه هم طول میکشه هم باید یه

دستی به سر و روی اینجا بکشم

... باشه

پله ها رو عبور کردم و وارد راهرو شدم

شالمو از سرم برداشتم و کلیپسمو باز کردم

موهامو دورم ریختم از اونجایی که فرهاد گفته هیچ مردی نمیداد داخل عمارت راحت بودیم

سرمو که بالا اوردم با یه مرد غریبه روبه رو شدم کاملا بور

موهای طلایی و چشمای آبی

قد متوسط و هیکل عضله ای و البته چشمای کثیفی که خیره خیره نگاهم میکرد دلم میخواست بگم آدم

ندیدی؟

زود شالمو انداختم رو موهام غریبه _ چه

موهای بلندی داری آیلا تویی دیگه نه؟

... بله

_ انتخاب فرهاد حرف نداره خاتون زیبا

... ممنون

_ امم هنوز خودمو معرفی نکردم من شاهرخم پسر عموی فرهاد خان

... خوشبختم از آشناییتون

_ منم خوشبخت شدم از آشنایی با بانویی زیبا مثل شما تعریفاش خوشحالم

میکرد آدم باورش نمیشه این مرد شوخ طبع از خون فرهاد مغرور باشه

... شما خارج زندگی میکنین

_ اره واس عروسیتونم نشد بیایم البته پدرم به رحمت خدا رفت و مادر و دوتا برادر امم نتونستن بیان

... اها با

اجازتون

_ راحت باشین من حالا حالا ها هستم

وارد اتاق شدم و رو تخت رها شدم به استراحت نیاز دارم بهتره یکم بخوابم

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.ir

femeh

نمایش رمان

راوی

شاهرخ کنار درخت سرو نشست و رفت به گذشته نه چندان دورش درست روزی که گلو

غرورشو جلوی فرهاد شکست ت قلم: فاطمه شاهی

niceroman.ir

شاهرخ_ فرهاد تو همیشه هرچی که من میخواستمو ازم گرفتی از همه گذشتم اما گلو

سخت بود هنوزم نتونستم از گلو بگذرم شاهرخ برای گلو جون میداد و گلو برای

فرهاد

اون فقط یه زندگی ساده با گروی صاف و ساده میخواست ت

اما گلو صاف و ساده نبود گلو فقط دنبال فرهاد بود و هرکاری میکرد تسخیرش کنه نگاهش که به گلا افتاد یاد اون

روز نحس افتاد

شاهرخ_ گلو نمیخوای جواب منو بدی ؟ گلو_ چرا

بزار جواب خاستگاریتو بدم

من جوابم بهت منفیه چون من فقط به خاستگاری فرهاد خان بله میگم

فرهادخان_ گلو خودتو کوچیک نکن من تو رو نمیخوام این فقط یه حرف بی ریشه س که پدرامون گفتن

شاهرخ_ چه خبره اینجا گلو این حرفا یعنی چی ؟ گلو_ شاهرخ من

دوست ندارم چون عاشق فرهاد م

نمایین رمان

.....

_ اه شاهرخ فرهاد خان همه چیزتو گرفت شاهرخ برنامه

هاشو مرور کرد

تلافی که بعد از ازدواج فرهاد به سرش زد.

گرو نیست فرهادم ازدواج کرد، آیلا خاتونم فرهاد خان و دوست نداره و قبلا نامزد داشته

پس بنابر این اگه دختری که فرهاد عاشقشه

عاشق شاهرخ بشه و به ارباب خیانت کنه شاهرخ میتونه به بهترین نحو ممکن فرهاد خان و بسوزونه بازی شروع

میشه

niceroman.ir

fateme.h

* * * * *

ارباب

جورجی

رو

سپر دم

دست

سینا و

وارد

عمارت

شدم

صحنه

روبه

حکم دل

نمایش رمان

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir
fatmeh

باید قبل از هر چیزی این مسئله را حل کنم آیلا و شاهرخ طوری گرم صحبت و بگو بخند بودن انگار سالهاست همدیگرو میشناسن

از صمیمیتشون خونم به جوش اومد شاهرخ حق نداره با زن من بشینه گل بگه گل بشنوه

اصلا مگه آیلا نمیدونه من حساسم ؟ چرا نشسته

باهاش گپ میزنه

اصلا کی باهم آشنا شدن کی رفیق شدن

بهشون نزدیک شدم و کنار آیلا نشستم آیلا_ فرهادخان

پسرعموتون خیلی شوخ طبعن

شاهرخ_ فرهادخان همسرتونم خیلی شیرین و خوشگلن اگه رو خودم کنترل

نداشتم الان زنده بود؟

دستم و انداختم دور گردن آیلا و بیشتر به خودم فشردم

... درسته آیلا خاتون خانم با کمالاتیه

_ ولی معلومه از گرو خیلی کوچیک تره اوم شنیدم هجده

سالشه درسته ؟

آیلا_ بله درسته ولی به گرو خانم چه ربطی داره ؟

شاهرخ _ ..

... ربطی نداره عزیزم

شاهرخ دیگه بحث ادامه نداد دردشو خوب میفهمم درد گرو حالا که بهش نرسیده برگشته منو از زخم جدا کنه از وقتی عاشق گرو شد از هم متنفر شدیم

توران با اجازه اپی گفت و اومد جلو

_ ارباب غذا حاضره بفرمایین

بلند شدم و دست آیلا رو گرفتم باهم ،همقدم بودیم و پشت سرمون شاهرخ میومد

سر میز نشستم و آیلا رو صندلی سمت راستم نشست نگاهش به شاهرخ کردم که با نگاه مرموزانه اپی نگاهمون میکرد

پی شرف خودشو کنار آیلا جا داد و صندلیشو بهش نزدیک کرد

سعی میکردم حرص خوردنم و نشون ندم ولی مگه میشه مرتیکه بیشعور

... خاتون اگه راحت نیستی میخوای جاتو عوض کنی آیلا_ نه من

راحتم

شاهرخ_ اوه ببخشید من عادت کردم به جاهایی که محدودیت نیست اگه آیلا راحت نیست من اونجا میشینم

آیلا_ نه من راحتم شما راحت باشین

باید با آیلا هم حرف بزنم اما نمیتونم صدامو برآش بالا ببرم

غدامون با شوخیای بی مزه شاهرخ که باعث خندیدن آیلا هم میشد زهرمار شد

واقعا حسادت میکنم چرا من که میمیرم براش نمیتونم بخندونمش اما این زردک که تازه چند ساعته آشنا شدن میتونه بخندونتش از سر میز بلند شدم و دوباره دست آیلا رو گرفتم

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

وقتی کشیدمش شالش گیر کرد نصف موهاش ریخت بیرون شاهرخ با چشمای کثیفش خیره موهای زن من بود شاهرخ_ خیلی موهاش خوشگلن آیلا شالشو زود رو سرش مرتب کردم

... آیلا خاتون) با تاکید)

شبت بخیر پسر عمو فردا میبینمت

شاهرخ_ بیخیال فرهاد آیلا بدون خاتون خیلی قشنگ تره آیلا_ شب بخیر

با سرعت وارد اتاق شدم

برگشتم سمت آیلا که دیدم صورتش از درد جمع شده بی اختیار دستشو

رها کردم

دستش کلا سرخ شده بود و معلوم میکرد خیلی بهش فشار آوردم

... معذرت میخوام خاتونم خیلی دردت اومد؟

_ نه

لباسامونو عوض کردیم و رو تخت دراز کشیدیم آیلا_ فرهاد؟

... جان فرهاد

منو خانو ببین چقد بی جنبه شدم من کجا جان گفتن کجا!

_ من امروز به ناز خاتون زنگ زدم

... زنگ زدی!

_ بله ولی نخواست بامن حرف بزنه

راستش من خیلی ناراحت میشم چون خانزاده نبودم دوسم نداره

... مهم نیست نازخاتون اگه دوستتم نداشته باشه عیبی نداره تو همسر خان شایانی

قلم: فاطمه شامی

niceroman.ir هستی من دوست دارم

fatemeh

دیگه چیزی نگفت منم خیلی ناراحتم مادرم زنمو نمیپسنده اونم زنی که عاشقشم

* * * * *



آیلا

وقتی چشممو باز کردم فرهاد خان نبود لابد با پسر عموش رفتن توده بگردن اما نمیدونم چرا فک میکنم

خان خیلی از پسر عموش خوشش نمیاد رفتارهای تهاجمیش نشانه خوبی نیست

بیخیال به من چه

دستی به سر و روم کشیدم و رفتم پایین

نایین رمان

بخاطر شاهرخ فعلا مجبورم با روسری تو عمارت بگردم پله ها رو پایین
 رفتم چقدر بی سر و صدا توران با دیدنم بهم نزدیک شد _ سلام خاتون
 صبحتون بخیر

قلم: فاطمه شامی
 niceroma.n.ir

... سلام توران خانم لطفا منو آیلا ی خالی صدا کن

_ همیشه فرهاد خان ناراحت میشن بعدشم شمام منو

توران خانم صدا میکنی

... چون تو بزرگ تری نمیتونم با اسم صدات بزنم اما من کوچیک ترم در ضمن از لفظ خاتون خوشم نمیداد

حرف زدن با خان هم پای خودم

_ باشه پس من جلوی ارباب خاتون میگم بین خودمون آیلا

... منم اگه اجازه بدی آجی صدات کنم اخه من ابجی ندارم

_ باشه

خب پس من الان صبحانتو آماده میکنم

... فرهاد خان کجاس ؟

_ صبح با شاهرخ خان رفتن کارخونه

... پس صبحانه نچین میام آشپزخونه

_ همیشه خاتون

... عه چرا همیشه

_ چون فرهاد خان عصبانی میشه

... نخیر همیشه

نمایشن رمان

_ نازخاتون و فرناز اصلا شبیه تو نبودن خیلی مغرور و متکبرن

... باشه غیبت نکن بریم صبحونه بعدشم

میخوام با سوین بازی کنم

_ باشه

صبحانمو با خنده های بامزه بی بی خوردم

بی بی_ وقتی نگات میکنم میبینم ارباب حق داشته برات عجله کنه

... بی بی شما خیلی مهربونی

_ تو هم خیلی زیبایی

از آشپز خونه اومدم بیرون رفتم حیاط که همیشه بهش گفتم حیاط باید بگم باغ سوین از اون طرف صدام

کرد

_ خاله آیلا

... جونم بدو بیا اینجا

مشغول بازی بودیم اون قایم میشد و من پیداش میکردم بعد اون میدوید و من باید میگرفتمش

چقدر بچه ها بی منطقن همش من اونو دنبال میکردم نوبت من نمیشد

روسریمو از سرم برداشته بودم انگار تو بچگیام غرق شدم اون وقتا آقاجون بهم اسب سواری یاد میداد ولی من

میترسیدم ، همش باهاش میرفتم مزرعه و باغ از بچه گیم از درختا آویزون میشدم و از اونجا میپزیدم بغل آقاجون

با برخورد به یه چیز سفت تاریخم عوض شد و برگشتم به حال یا خدا خوردم به

شاهرخ خان و اونم با شانه رفته تو درخت فرهاد_ خوبی؟ ... ای وای روسریم

دویدم داخل و روسریمو برداشتم انداختم رو سرم

برگشتم داخل باغ که دیدم شاهرخ و فرهاد نشستن و سوینم گریه میکنه سوین گرفتم بغلم و سعی

کردم آرومش کنم ... ببخشید شاهرخ خان اصلا حواسم نبود شاهرخ_ چیزی نیست آیلا نگران

نشو خوبم فرهاد_ آیلا خاتون!

... میخواین به بی بی بگم یه چیزی واس شونتون درست کنه یا میخواین برین دکتر؟ فرهاد_ عزیزم نگران نباش خوبه

تو لطفا چند دقیقه با من بیا

دنبالش رفتم سر راهم س وین و دادم به توران بالای پله ها

ایستادیم

فرهاد_ بار آخرت بود جلوی شاهرخ بی روسری بازی میکردی ... اینبارم سرگرمی

من مشکل شده؟ باشه دیگه بازی نمیکنم

_ آیلا تو زن اریابی، خاتون عمارتی باید جلوی هرکسی جز شوهرت مراقب حرکات باشی

... مگه من خواستم زن اریاب باشم که اینطور محدود بشم من فقط دنبال آرامش بودم

_ بغض نکن من هرکار میکنم برای توعه

نمایش رمان

پشت کرد بهم و رفت بیرون

* * * * *

* فرهادخان

تا شب سرکار بودم ساعت دوازده بود ولی هنوز میلی به رفتن نداشتم برای چی برم عمارت مگه

کسی منتظرمه

آیلا چرا اینقدر بی رحمی من ، ارباب ، خان یه ملت یه سال نازتو خریدم که همسرم بشی همدمم بشی اما تو نرم

نمیشی مگه من چه بلایی سر تو آوردم که ازم متنفری من فقط از حقم دفاع کردم تو حق من بودی نه کامران

نکنه واقعا تو عاشق کامرانی ، اصلا مگه کامران از خان سر تره که اونو خواستی تا کی میخوای منو حسرت

به دل بزاری دختر این روزا هم که با شاهرخ منو حرص میدی حتی با اون که نمیشناسی از من رابطتت

بهنتره

سرمو گذاشتم رو میز فارغ از هر چیزی خوابیدم صبح که بیدار

شدم ساعت شش بود یکم خودمو جمع و جور کردم و رفتم

عمارت

جلوی در اتاق ایستاده بودم ولی نرفتم تو دلم نیاومد آیلا رو بیدار کنم رفتم اتاق بغلی و گرفتم

خوابیدم خوابم میومد

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم بدون

نگاه کردن جواب دادم

... بله

_ سلام پسرم خوبی

... سلام نازخاتون خویین چه خبر ؟

_ خوبم عزیزم اوضاع چطوره ؟

... سلامتی خبر خاصی نیست

_ از فرناز شنیدم شاهرخ اومده

... اره اینجاست معلوم نیست تا کیم میخواد بمونه کنگر خورده لنگر انداخته

_ این چه حرفیه فرهاد

... مگه دروغ اصلا ازش خوشم نمیاد نمیدونم چه نقشه شومی داره

_ مراقبش باش اون از گرو زخم خوردس

... به جهنم زخم گرو به من چه

_ شاید برای انتقام از تو اومده مراقب خودت باش

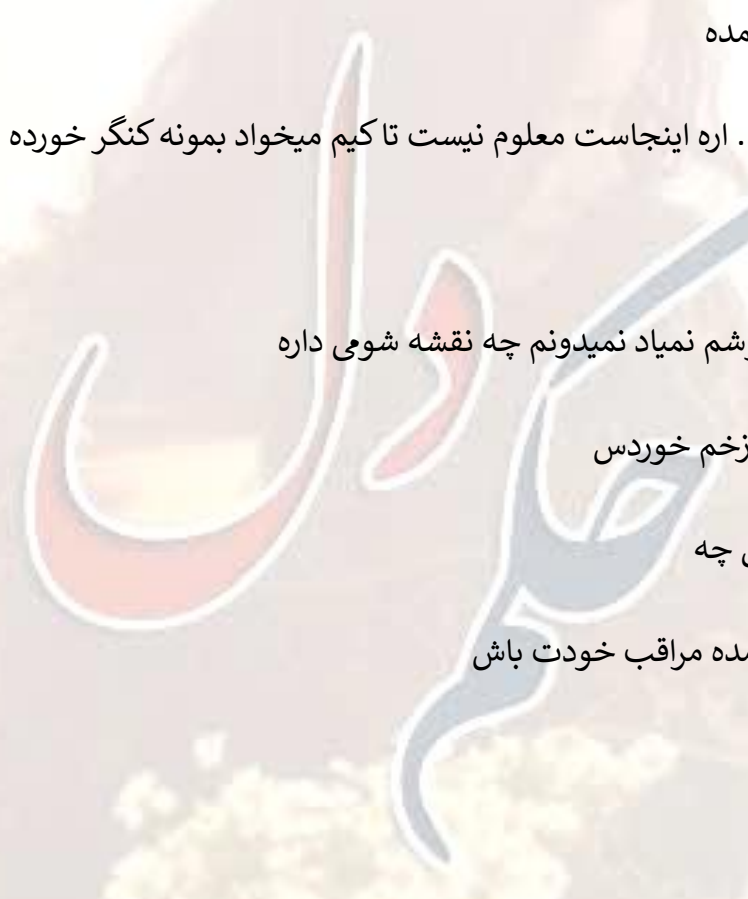
... باشه فعلا ..

_ صبر کن حرفمو بزnm ، ما هفته آینده میایم یه مدت بمونیم

... باشه منتظرتونم

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatmeh



نمایش رمان

تماس و قطع کردم و به ساعت نگاهی انداختم یازده صبح بود
بلند شدم رفتم پایین بی بی _ صبح بخیر آقا ... صبح بخیر بی بی
_ خوبی ارباب اخه سابقه نداره انقدر بخوابی معمولاً سحرخیزی

... خسته بودم

_ بیا آقا بشین صبحانه آماده س

سر میز نشستیم و یه لقمه مربا گرفتیم و گذاشتم تو دهنم

بی بی برام چایی آورد

... بی بی آیلا صبحانه خورده

_ بله صبح زود خوردن رفتن

... رفت! کجا رفت؟

بی بی _ با شاهرخ خان رفتن گویا قرار بود شاهرخ خان بهش اسب سواری یاد بده قندی که تو دهنم گذاشته بودم

پرید تو گلوم بی بی زد پشت کمرم با عصبانیت بلند شدم

... چطور اجازه دادی بره بی بی شاهرخ نمیشناسی؟ مگه من آیلا رو به تو نسپردم

_ ببخشید آقا نتونستم چیزی بگم اگه میگفتم نره باید چراشو میگفتم

... کجا بردتش اون مرتیکه

_ رفتن جنگل

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.ir

نمایش روان

از عمارت بیرون رفتم و سوار اسب شدم از حواس پرتی یادم رفت

به آیلا زنگ بزدم رفتم جنگل دنبالشون میگشتم اما پیداشون نبود

کل جنگلو گشتم تا صدای خندشونو شنیدم به دنبال صدا رفتم که کنار رود خونه پیداشون کردم

میز شطرنج چیده بودن و بازی میکردن

این دختر زن منه؟ زن منه که داره با این بی سر و پا میخنده روی اسب بی حرکت فقط تماشاگر بودم ، شاهرخ جرزنی کرد که آیلا زد رو دستش و شاهرخ دستشو گرفت شاهرخ_ آیلا یه بار دیگه جرزنی کنی میندازمت تو آب آیلا_ اما تو

جرزنی کردی

اسبارو بسته بودن و دورشون پر از خوراکی بود مشغول بگو

بخند

این زنه منه؟ نه این دختر آیلا ی من نیست با عصبانیت از رو

اسب پریدم رفتم نزدیکشون

... خوش میگذره؟

آیلا_ عع فرهاد اینجایی؟ باورت همیشه بگم اسب سواری یاد گرفت م

شاهرخ لبخند مرموزی زد گفت_ خیلی خوش میگذشت فرهاد خان مخصوصا با شوخیای بامزه آیلا

دندونامو روی هم ساییدم و قلنج گردنمو شکستم یقشو گرفتم باکله زدم تو دماغش

... تو گه خوردی به زن من اسب سواری یاد میدی گه خوردی دستشو میگیری شاهرخ_ کدوم زن اون که

یه دختر ه

جریان خون تو سرم قطع شد خون جلوی دیدمو گرفت و دنیا دور سرم چرخید آیلا_ فرهاد ترو خدا نزن

از لای دندونای چفت شده گفتم برو کنار و منتظر بمون

با لگد زدم پشت زانوی شاهرخ که افتاد با لگد افتادم

به جوش

... تو غلط میکنی وارد حریم زن من میشی شاهرخ بلند شد و

مشتی تو صورتم زد _ تو اون غلط و کردی تو زندگی منو گرفتی

درگیر بودیم و آیلا همش گریه میکرد و جیغ میزد نفهمیدم سینا

چطور رسید میخواست جدامون کنه که نذاشتم همون طور که

دستم دور گردنش بود گفتم سینا آیلا رو ببر عمارت تا من برگردم

سینا_ اما شما..

... همین که گفتم

شاهرخ_ آره ببرش تا نشنوه فرهاد چه غلطی کرده یکی میزدم یکی میخوردم فقط

میخواستم جوشو بگیرم ... مرتیکه کثافت اگه شعور داشتی دختره دنبال من

نمیافتاد

_ تو چی اگه شعور داشتی زنت به من نمیگفت دنبال یه دوسته درد و دل کن ه

... میکشمت شاهرخ

_ عرضشو نداری عرضه داشتی اون دختر الان زنت بود نه ملک پشت سنت

... خفه شو

تا جا داشت همو زدیم و هردو غرق خون بودیم نئششو انداختم

تو رود خونه و بلند شدم سوار جورج شدم و برگشتم عمارت

قلم: فاطمه شامی
niceroma.ir

fatemeh

نمایش روان

* * * * *

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

آیلا
fatmeh

همراه سینا برگشتم عمارت و رفتم تو اتاق پشت سرم

توران بدون در زدن وارد شد

توران_ ای وای حالت خوبه رنگت چرا پریده؟ ارباب کاری کرد؟

... چرا اینقدر هراسونی

_ ارباب وقتی فهمید با شاهرخ خان رفتی خیلی عصبانی شد

... چرا؟ توران چرا از پسر عموش بدش میاد چرا باهاش دعوا کرد

_ مگه دعوا کردن؟

... آره داشتن همدیگرو میزدن و فحش میدادن

_ ببین از من نشنیده بگیر

ارباب و شاهرخ خان از هم متنفرن مشککشونو ارباب بعدا بهت میگه ببین وقتی ارباب اومد ازش عذر خواهی کن و بگو

نمیدونستی ناراحت میشه

... توران چه خبره اگه ازش متنفره چرا چند هفته س اجازه داده اینجا بمونه؟

_ نمیدونم فعلا میرم تا ببینم چی میشه

... باشه

تا شب تو اتاق از اضطراب مردم و زنده شدم چرا این فرهاد

خان انقدر اسرار آلوده

در اتاق به ضرب باز شد که ترسیده از جام پریدم فرهاد با سر وضع داغ

ون تو چارچوب در ایستاده بود

... ف..ف..فر..هاد در و

بست اومد جلو

... خویین اریاب ؟

_ نه حالم خرابه

بهم نزدیک شد و رفت پشت سرم موهامو که بافته بودم گرفت تو دستش کشید

... اخ

_ دردت اومد ، هه

هلم داد افتادم رو تخت خودشو انداخت روی تن ضعیف من نمیتونستم تکون بخورم این دومین بار بود اینقدر
عصبانی میدیدمش حالت چشماش معلوم میکرد تو حال خودش نیست خمار بود ،

فرهاد_ به شاهرخ گفتمی که هنوز دخترم ؟ آره

از بی حواسیش استفاده کردم و خودم از زیر آوار تنش بیرون کشیدم بلند شد جلوی در

رفتتمو گرفت

... من نگفتم به جون مامانم فقط رفتم اسب سواری یادم داد

_ چرا من میخواستم یادت بدم میترسیدی ؟

... امروز ترسیدم

_ چطور سوار اسب شدی اون بلندت کرد هر دو طرف پهلوهامو

بین دستاش گرفت فشار داد

_ اینجوری بلندت کرد

فشارشو بیشتر کرد که باعث شد جیغ بکشم درد شدیدی

تو شکم و پهلوهام پیچیدی

... آی .. معذرت میخوام نمیدونستم ناراحت میشی

_ اما شدم خیلیم زیاد ناراحت شدم حرفای

توران تاثیری نداشت

... غلط کردم تروخدا ولم کن دارم میمیرم

_ کدوم دستو گرفت پیادت کرد

... تروخدا ولم کن

_ گفتم کدوم دستت ؟

... دس .. ست .. چپم ولم کرد

و اومد جلوی روم _ گریه نکن

چشمای کریستالیت و دوس ندارم

با اشک ببینم

قلم: فاطمه شامی
niceroma.n.ir

fatmeh.h

حکایت

نمایش روان

... اشتباه کردم ولم کن

_ گفتی دست چپت ؟

دست چپمو گرفت به انگشتم نگاهی کرد

_ چرا حلقه ازدواج دستت نیست

... !.. الان درش اوردم

_ دروغ نگو تو جنگلم دستت نبود

چهرش وحشتناک شده بود و لحن آرومش خیلی منو میترسوند کاش میتونستم از اتاق برم بیرون

انگشت حلقمو گرفت و تو یه حرکت شکستش جیغم گوش عالم کر میکرد ... آیی کمک یکی کمک کنه از دردش گریه

میکردم تحمل نداشتم مگه من چند بار اصلا تو خونمون کتک خورده بودم من عزیز دوردونه خونه بودم

چه میدونستم عمارت ارباب قراره بند بند وجودم خورد بشه

_ هیس

اما من اعتنایی نمیکردم و فقط جیغ میزدم

_ بهت گفتم خفه شو

... کمک..

تو دهنی خیلی محکمی بهم زد که لبم پاره شد بعد کمر بند شو باز

کرد و اولین ضربه روز

_ چرا من میگفتم شطرنج بازی کنیم بلد نبودی ، چرا من میخواستم جنگل بریم حوصله نداشتی ، چرا من میگفتم درد و

دل کن حرفی نداشتی چطور جرات کردی به من خیانت کنی

... من خیانت نکردم

_ لکننت خوب شدا!

تورم انقدر میزنم تا مثل شاهرخ خون بالا بیاری

قلم: فاطمه شمس
niceroma.n.ir

fatmeh.h

چشمامو با خستگی باز میکنم

بی بی رو میبینم اما چرا داره گریه میکنه هیچ نقطه از

بدنمو حس نمیکنم

خیلی خستم بدنم کرخت شده حسی ندارم

... بی بی خیلی خستم

_ قربونت برم دختر زیبای من

... چرا گریه میکنی ؟

صدای غریبه ای مانع جواب دادنش میشه

_ خوبی دخترم سرگیجه نداری ؟

... سرمو میچرخونم چقدر خوبه میتونم سرمو بچرخونم مرد مسنی بالا سرم ایستاده

... نمیدونم حس ندارم اصلا شما کی هستی ؟ مرد غریبه _ بی بی خانم

به فرهاد خان بگو بیاد اتاقم

... بی بی چرا من نمیتونم تکون بخورم

بی بی_ قربون چشمای دریاییت بشم الان به مادرت خبر میدم برگرده

... مگه کجا رفته؟

_ صبح به زور فرستادمش بره

... نمیفهمم چی میگی بی بی

_ بعد از رفتن مادرت دکتر گفت کم داری هوشیاریتو به دست میاری از اتاق خارج شد

... هوشیاری! مگه من چم شده بود ؟

در اتاق باز شد و فرهاد خان با قیافه ی داغون اومد داخل

ریشای خیلی بلند و نامرتب چشمایی که دورش سیاه بود و داخلش خونی، موهای نامرتب فرهاد_ بلاخره

چشماتو دیدم خوبی خاتون قلبم

... سلام

منظورش از بلاخره چیه ؟ نزدیکم شد و

پیشونیمو بوسید _ خیلی انتظار کشیدم

چرا با من اینکارو کردی

گیج نگاهش میکردم مگه من چیکار کردم؟ چرا متوجه حال نیستم

... فرهاد

_ جانم

... من چم شده اینجا کجاست؟ چرا بدنم تکون نمیخوره

_ خوب میشی عزیز دلم بهت قول میدم این روزارو تموم میکنم روزای خوب میرسن

... چرا چیزی از دیروز یادم نیست؟

_ من . .

در اتاق دوباره باز شدو مامانم اومد تو گریه میکرد

اومد سمتم بوسه بارونم کرد مامان_ خوبی دختر

خوشگلم ... چرا گریه میکنی مامان؟

_ نه خیلی خوشحالم

عجیبه چرا مامانم توجهی به فرهاد خان نکرد

فرهاد_ دکتر گفت امروز آگه مشکلی پیش نیاد میتونیم ببریمت

این یعنی الان بیمارستانیم

... چرا من اینجا خوابیدم مگه مریض شدم؟

مامان_ دیگه مریض نیستی من دیگه اجازه نمیدم مریض بشی

فرهاد_ آییلا نگران نباش همه چیز یادت میاد

مامان_ اون روز که خاطر آوردی میبرمت بهت قول میدم باهم میریم یه جای دور

چرا فرهاد خان عصبانی نمیشه؟ چرا همه عجیب غریب شدن

... چرا بریم یه جای دور؟

فرهاد_ جایی نمیریم تا ابد کنار همیم

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatemeht

نمایش زمان

دختری با لباس سفید اومد داخل اتاق گیج شد ما خب اگه من بیمارستانم این سفید پوشم قطعا آسمانی نیست یه انسان در شغل پرستاریه

پرستار_ لطفا بیمار و راحت بزارین دکتر گفتن استراحت کنه تا شب به امید خدا بعد روزها تو خوش غذا بخوره با

تعجب گفتم روزها!

قلم: فاطمه نوری
niceroman.ir

فرهاد_ آیلا فعلا میرم بعدا حرف میزنیم پرستار آرامبخش

به سرم وصل کرد چرا من متوجه سرم تو دستم نشده بودم

؟ چشمم گرم شد و خوابم برد

* * * * *

فرهادخان

وقتی به خودم اومد دیدم سینا بالاسرمه داره آب میریزه رو سرم

... چه خبره سینا_ خویین

ارباب

... خویم چرا خیسم کردی مگه نمیدونی از اب بازی متنفرم

_ ارباب باید اینکارو میکردم

... چرا ؟

_ ارباب آیلا خاتون .. چیزه حالش خیلی بد شد شما هم که تو حال خودتون نبودین مجبور شدم واس سر حال

اومدنتون اب سرد بریزم روتون

... آیلا؟ مگه چی شده چرا حالش بد ش د

_ ارباب شما .. خب یعنی شما داشتین میکشتینش ایشونم بیهوش بود با بی بی بردنش بیمارستان

حرفاش تو سرم رژه میرفت ... یعنی چی

من میکشتمش؟

با صدای بی شبیه به فریاد گفتم چی گفتی تو _ بهش گفتین

خیانت کرده و کتکش زدین

... دروغ میگی مرتیکه

_ لطفا بیاین سوار شین

سوار ماشین شدیم و رفتیم بیمارستان

نگران بودم من چیکار کردم هیچی یادم نیست من با شاهرخ

درگیر شدم بعدش رفتم عمارت

بعدشو یادم نمیاد نوشیدنی خوردم ولی نمیدونم چطور رفتم سراغ آیلا

... سینا حالش چطور بود کی بردنش کی از من گرفتش؟

_ صدای جیغ زدن و کمک خواستنشون عمارت و پر کرده بود کسی جرات نمیکرد کمک کنه تا اینکه

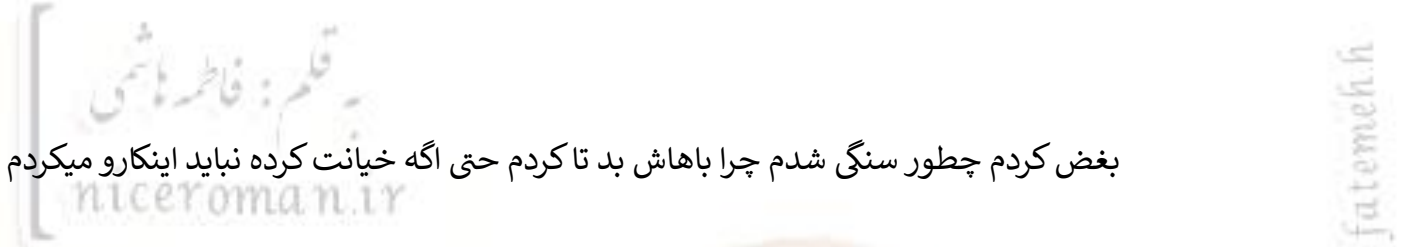
دیگه صداهش نیومد

منم نتونستم تحمل کنم در اتاق شکستم که دیدم شما اصلا تو حال خودتون نیستین خاتونم بی حال رو زمین بود

متاسفانه سر و صورتشون زخمی بود

... یعنی من کردم ؟ من اخی من چطور میتونم دست روی اون بلند کنم

وقتی رسیدیم بیمارستان سراغشو گرفتم و پیداش کردم باور نمیشد این دختر بی جون اثر سگ شدن منه ، هنر دستای بی رحم



بغض کردم چطور سنگی شدم چرا باهاش بد تا کردم حتی اگه خیانت کرده نباید اینکارو میکردم

الان هفده روزه در به در و آواره بیمارستانم

امروز به هوش اومد بلاخره تونستم چشمای خوشگلشو ببینم نازخاتون_ به چی فکر میکنی فرهاد خان دختره بیدار شده دیگه ؟ از پشیمونی دور شدم

... به زخم

_ زنت حالش خوب میشه به شرطی که تو هم خوب باشی

... من هنوز روزای تاریکم تو راهن آییلا چیزی یادش نیست یادش بیاد تو روم نگا نمیکنه

_ بهتر که ..

... اصلا ادامه نده چون من تا اخر پاش میمونم

_ فلج بشه چی

... با دکتر حرف زدم تا چن ساعت دیگه حرکت میکنه حتی تا یکی دو روزه همه چی یادش میاد

اون موقع دیگه منو خودش پس میزنه نیازی نیس حرص بخوری ازش فاصله گرفتم و

رفتم پذیرش اطلاعاتشو دادم و تسویه حساب کردم تا یک ساعت دیگه ترخیص میشد

ناهید خانم و مش اکبر اومدن

مش اکبر_ ارباب ما آیلا رو میبریم

... کجا؟

ناهید_ خونمون

... بزارین یادتون بیارم آیلا ازدواج کرد منم شوهرشم جرات کردین به زن من دست بزنین ناهید_ نمیتونم اجازه بدم

برگرده عمارت

... منم اجازه نمیدم زنم جایی غیر از خونش باشه مش اکبر_ ارباب

این چه کاریه؟

... مش اکبر بزرگی چیزی بهت نمیگم بیشتر از این اص رار کنی آرزوی دوباره دیدن نوتو با خودت به گور میبری

مانع راهم نشین تا بزارم دخترتونو ببینید

ناهید_ فرهاد خان چرا میبریش تو همون آدمی هستی که کاری کردی هفده روز بی هوش باشه

فک نمیکنم وقتی یادش بیاد بازم کنارتون بمونه

... ما میریم عمارت شمام فردا میتونین بیاین عیادت

ازشون دور شدم آیلا رو ترخیص کردن و برگشتیم عمارت ناهید خانم انگار یادش رفته من خانم و نمیتونه جلومو

بگیره

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatmeh

نمایش رمان

آیلا حالش بهتر شده و میتونه راحت حرکت کنه دکتر فقط گفت ممکن تا چند هفته هرزگاهی سر درد بگیره بیخیال همه چی شدم فقط میخوام روزامو به آیلا اختصاص بدم حداقل تا وقتی که چیزی یادش نیست

سوپی که بی بی حاضر کرده بود و برداشتم بردم بالا رو تخت دراز

کشیده بود

... برات سوپ آوردم

_ ممنونم

سینی رو گذاشتم رو تخت قاشق برداشتم

_ خودم میخورم

... اما من دوس دارم خودم به خاتونم غذا بدم

_ ولی..

... دهنتمو باز کن

سوپ نصفه خورد و منم سینی رو گذاشتم بیرون و به توران گفتم بیره کنارش دراز کشیدم و

بغلش کردم کاش هیچوقت یادت نیاد چیکار کردم

_ فرهاد خان

... جانم

_ رفتار همه عجیب شده انگار من چند سال نبودم انگار آدم دیروز نیستم هرچند اصلا یادم نیامد دیروز چی شده ...

رفتار کسی عجیب نیست

_ خب من چرا امروز بیمارستان بودم اخه هیچ

جایمم زخم نیست

... سردرد داشتی یادت نیس ؟

_ نه ولی امروز عصر سرم درد میکرد

... باید دارو هاتو بخوری که زود تر خوب بشی بعدش هرکاری

دلت بخواد میکنیم

_ شب بخیر

... شبت بخیر

نگرانم نکنه فردا که بیدار شد یادش بیاد

نکنه وقتی بیدار شدم رفته باشه ، نمیتونه اجازه نمیدم هر اتفاقی بیافته زن منه نمیتونه بره

... پوف فرهاد کی اینقدر ضعیف شدی

تو خانی حکم دله چه دل مال خودت باشه چه مال دلدار

صبح که بیدار شدم هنوز خواب بود از تخت جدا شدم و بعد تعویض لباس رفتم پایین سرمیز نشستم و کم کم همه

اومدن به توران سپردم صبحانه آیلا رو ببره بالا فرناز_ آیلا چگونه ؟

... خوبه

نازخاتون_ چرا بد باشه دخترم ... شکر

خدا حالش کاملا خوبه نازخاتون_ فک

میکردم الان باید حامله میبود ولی خان

روستا هنوز صبحانشو تو تختش

میفرسته

... همسر من آمادگیه بچه دارشدن و نداره

_ اما تو خانی و وارث میخوای از طرفی دیگه یه پسر هیجده ساله نیستی

... من پیرمردم بشم تصمیم بچه دار شدن و با آیلا خاتون میگیرم آزاد_ بی خیال نازخاتون

چه عجله ای تازه عروسی کردن فرناز_ من با آزاد موافقم خان داداش

نازخاتون لطفا گیرنده دختر بی چاره هفده روزه خواب بود اون روزا میتونست از روزای شیرینش بشه اما تو بیمارستان گذشت

... تیکه میندازی ، فرناز تو آدم احمقی نیستی به آزاد شک میکردی چیکار میخواستی بکنی

_ تیکه نیست ولی اگه شک میکردم اول مطمئن میشدم بعدش اقدام به قتلش میکردم

... زهرمارمون شد

این سفرتون خیلی خوش نگذشت بهتره برگردین نازخاتون_ کیو از

کجا میفرستی بره

... مادر و خواهرمو از عمارتم ، که زخم آسب نبینه

_ مادرت از آشیانش بره که اون دختر بچه میدون دار شه

... حرفمو زدم ،مادر بودی تو حساس ترین لحظات زندگیم قصد اقامت تو مملکت دیگه نمیکردی

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

از جمع دور شدم و بعد از سر زدن به آیلا رفتم یه سری به ده بزدم

fateme

* * * * *

آیلا

از وقت ی از بیمارستان اومدیم عمارت همه عجیب شدن هرچند دقیقه

یه بارم سردردم شدید تر میشه

یاد شاهرخ افتادم ،راستی اون کجاس میگفت شاید چند ماهی بمونه در اتاق باز میشه و اجازه

نمیده فراتر برم

... سلام خوش اومدین ناز خاتون

بلند میشم سردردم شدت میگیره ولی بی احترامی بلند نشم میرم مقابلش و دستشو میگیرم

... اجازه بدین دستتونو ببوسم

دستشو از دستم میکشه چرا این زن بی احساسه

_ نیازی به این کار نیست

بیا بشین

رو تخت مسیشینیم

نمایش زمان

_ بهتری؟

... بله

_ ما امروز برمیگردیم قبلش میخوام باهات حرف بزنم

... ولی چرا انقدر زود مگه امروز نیومدین

_ هه، دو هفته س اینجاییم دختر جون

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

حرفش تو سرم جرقه میزنه یعنی چی؟ پس من چرا ندیدمشون لابد مزاح کرده اما از کی تا حالا نازخاتون شوخی میکنه _
مثل اینکه حافظتم کار نمیکنه

!!...

_ وقتی هفده روز تو خواب ناز بودی و پسر خان منو آزار میدادی ما اینجا بودیم گیج نگاهش میکردم

...متوجه نمیشم

_ معلومه تو بی سواد چطور میخوای حرف منو بفهمی تو هفده روز تمام بی هوش بود برا همین بیمارستان بودی ...

من ! چرا بی هوش بودم ؟؟

چند تقه به در خورد و مامانم و خانم جون اومدن داخل

ناز خاتون بلند شد

_ من بعدا میام حرف بزنی مامان _

وقت بخیر نازخاتون

_ وقت بخیر

خانم جون بغلم کرد و گونمو بوسید خیلی دلم برات تنگ شده بود چشم آبی خوشگلم

... منم دلم تنگ شده

اما ناز خاتون یه چیزی میگفت مامان_

چی

... گفت من هفده روز بی هوش بودم

_ بیخیال عزیزم باور نکن تو سر درد گرفتی بردیمت بیمارستان

... اما..

خانوم جون_ اما نداره تو اونو ول کن

دوساعتی مشغول بگو بخند بودیم تا این که فرهاد خان اومد نفهمیدم چرا بعد از

اومدنش مامان اینا دیگه نمون دن

.....

_ خوبی

... راستش فرهاد میخوام یه چیزی بپرسم لطفا راستشو بهم بگو

_ بپرس خوشگلم

... من هفده روز بیمارستان بودم ؟

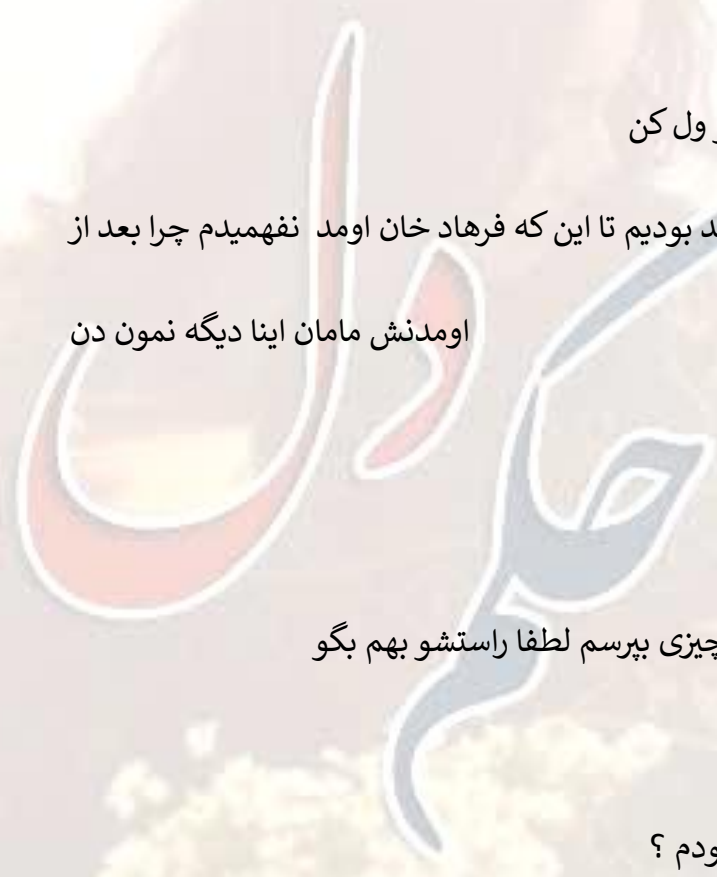
_ کی همچین حرفی زده

... نازخاتون ، میخواست یه چیزی رو به من بگه ولی وقتی مامانم اینا اومدن دیگه حرفی نزد

_ تو هیچی یادت نیست

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

fatemeh



نمایش زمان

... نه

_ نازخاتون میخواستہ اذیتت کنه

... اما چرا امروز اومده امروزم برمیگرده ؟

_ میره یه جای دیگه

قلم: فاطمہ ہاشمی

niceroma.n.ir

fatemah

میخواد منو بپیچونه اما من بلاخره میفهمم ماجرای اون هفده روز چیه از رو تخت بلند میشم و

با ارباب میریم پایین همه سر میز نشستن و منتظر خان هستن نمیفهمم چطور غذامو میخورم

حواسم پی ماجرا رفته چرا ناز خاتون اون حرفارو گفت پوف مگه نمیگفت تا یه

ساعت دیگه میره پس چی شده ؟

فرناز برعکس مادرش مدام با خوش رویی باهام رفتار میکنه نمیدونم کی اومدن و چطوری

بچه هاشم که دیگه خدای نمکن

بی بی_ آیلا خاتون باید دارو بخورین

به قرصای تو دستش نگاه میکنم و میگیرم میخورم ارباب_ بی بی

دستت درد نکنه

_ زحمتی نیست پسرم وظیفه من مراقبت از همسر خانہ دوباره جمع و ترک

میکنم و میرم بخوابم

مثل ادماپی شدم که انگار از زمان خودشون رفتن به یه زمان دیگه ادمای اطرافمو نمیشناسم

همه متعجبین انگار منتظرن من یه کاری بکنم یه حرکتی بکنم چرا؟ برای چی منتظر واکنش منن ! اصلا من برای چی باید واکنش نشون بدم ؟

* * * * *

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fatemeh.h
خان

... بس کن نازخاتون وضعیت همسرمن خوب نیست معلوم نیست خوب شه چه بلایی سر من میاد

نازخاتون_ تو اربابی اون در حدی نیست که برات ناز کنه

... تا وقتی من صلاح ندونم و خودش آماده نباشه بچه نمیخوام

_ اما تو باید وارث داشته باشی

... هر وقت زنم آمادگیشو داشته باشه بچه دار میشیم

_ به زنت باشه تا ده ساله دیگه آماده نیست

زنی که بعد چهار ماه هنوز زنت نشده چطور میخواد برات بچه بیاره

با تعجب برگشتم سمتش

... تو تو این مسائل دخالت نمیکنی

نمان رمان
_ باشه من دخالت نکردم تو بگو چرا تا الان صبر کردی ؟ چرا هنوز زن شرعیت نشده ؟

شاید اصلا با..

... هیس ! ادامه نده من زنم بهتر از تو میشناسم و میدونم که معصوم ترین دختر دنیاست

_ فرهاد این دختر تا به سال برات بچه نیاره بهت میگن

اجاق کور مشکل میافته گردن تو بعد تو منتظری بهت اجازه

بده

fateme.h

... کافیه

فقط دعا کن هیچوقت یادش نیاد چیا شده

از عمارت بیرون رفتم امروز روز چهارم بود و آیلا هنوز چیزی یادش نمیومد سوار اسبم شدم و رفتم

جنگل باید به هوایی به کلم میخورد حرفای مادرم دیوونم میکنه تاثیر بدی داشت

واقعا اگه تا چن ماه دیگه بچه دار نشم میگن فرهاد خان شایان اجاقش کوره و این برای من ارباب خیلی سنگینه

شب برگشتم عمارت مسافرا عزم رفتن کرده بودن باهمه خدافظی

کردم و اونا راهی شدن

رفتار آیلا باهام خیلی خوب شده بود بهم محبت میکرد من چقدر

تشنه اش بودم لباس خواب صورتی تنش بود خواستنیش میکرد

تم داغ بود میسوختم چقدر دیگه باید حسرت لمس کردنشو بخورم چرا نمیتونم کامل تصاحبش کنم؟ چرا درمقابلش ضعیفم؟ بوی ادکلنش تو بینیم بود

موهای خوشرنگ قهوه ایشو دورش ریخته و داره با ناز آرایششو پاک میکنه

دمای بدنم به حدی بالاست که هر آن ممکنه اتاق آتیش بگیره و عشقم شعله ور بشه کاش توهم اندازه من تشنه

بودی

niceroman.ir

از ترس اینکه از مردم چیزی بشنوه بیرون رفتنشو قدغن کردم

_فرها د

انقدر با ناز و سوزاننده که اختیارمو از دست بدم

...جانم

_ چرا لباستو عوض نمیکنی میخوای با این لباسا بخوابی؟

... نه الان عوض میکنم

وارد رختکن شدم و لباسمو عوض کردم

وقتی اومدم بیرون پشت به من خم شده بود تو کشو دنبال یه چیزی میگشت پوف دختر تو نمیگی من مردم

احساس نیاز میکنم، چرا با یه وجب لباست جلوم ه شایدم میخواد منو تشنه تر کنه تا از تشنگی بمیرم غرور_

همین الانشم در حال مردنی به خودم که اومدم دیدم تو یه قدمیشم آیلا قدشو راست کرد که مستقیم خورد به

من برای اینکه نیافته تو بغلم گرفتمش چشماشو بسته بود و جیغ میکشید

... هیس جیغ نزن گرفتمت

چشماشو باز کرد

_ وای فک کردم افتادم

... خیلی بامزه ای

چشمام از خماری باز نمیشد

خم شدم تو صورتش که تو بغلم تکونی خورد محکم تر

گرفتمش و بوسیدمش چی برای یه عاشق بهتر از اینه همه

ی دنیارو یادم رفت

نمیخواستم رهاس کنم باید سیراب بشم

الان که داره همراهیم میکنه حتما یه حسی بهم داره خدایا شکر با

دستاش هولم داد رهاس کردم و بهم خیره شدیم آیلَا_ م.. من چ.. ی

در رفت داد زدم ... عاشقتم

دنبالش رفتم با خنده تو سالن میدوید و من دنبالش بودم

گرفتمش انداختم رو دوشم و بردم اتاق خواب گذاشتم رو تخت کنارش دراز

کشیدم بوسه ای بهش زدم

... تو منو بوسیدی

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

نمایش رمان

نه تو منو بوسیدی

... ولی تو همراهیم کردی خندید

یه لبخند از ته دل

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

نخیر

... بله

خواستم دوباره ببوسمش که چشماشو بست و یهو پی بلند شد ایستاد

_ من، ما منو شاهرخ خان تو جنگل بودیم ای وای نکنه

یادش اومد

...اونو ول کن

دستاشو رو سرش گذاشت انگار سرگیجه داشت نگاهش عوض

شد رنگ خشم گرفت

_ تو .. با اون دعوا کردی

شمرده شمرده خاطرات تو مغزش مرور میشد با حرفاش چنان آب

سردی رو آتیشم میریخت که هر لحظه ترسم بیشتر میشد

... بیا بخوابیم

آبو برداشتم و تو لیوان ریختم دستام میلرزید لیوان از دستم افتاد و صداش باعث شد همه چیز در یک ثانیه تغییر کنه

آب تو کنار رود خونه شاهرخ وزدی

تو به من گفתי خیانت کار .. اینجا همین اتاق تو منو زدی تو گفתי من خیانت

کردم

... نه نه اشتباه میکنی پاشو بیا بخوابیم شروع کرد

جیغ و داد زدن

تو میخواستی منو بکشی ، من بخاطر تو هفده روز بیمارستان بودم

... غلط کردم ببخشید

نه تو میخواستی من بمیرم

... ببخشید به ارواح خاک افراخان نمیخواستم بزنم حالم بد بود نفهمیدم چه غلطی کردم

من خیانت نکردم

همش گریه میکرد و میگفت خیانت نکردم

... میدونم تو پاکی من گناهکارم

من خیانت نکردم

... ببخش فدات شم هرکاری بخوای میکنم اصلا هرچی تو بگی همون میشه بلند شد

به سمت در رفت و خواست باز کنه مانعش شدم جلوی در ایستادم

من میخوام برم نمیتونم با قاتلم یه جا باشم

... غلط کردم

نمیتونم بمونم بزار برم

قلم : فاطمه شمس
niceroman.ir

fatemeh.ir



نمایش رمان

... همیشه اجازه نمیدم این وقت شب کجا بری

_ تو میخوای منو بکشی

... نه تو داری منو میکشی خیلی دوست دارم این همه

منتظرت موندم

اما تو رفتی با اون شاهرخ بی همه چیز رفیق شدی

وقتی دیدم دستشو گرفتی و باهاش میخندی جریان خون تو تنم قطع شد میفهمی یعنی چی

_ نمیونم درست خانی اما نمیتونی سرنوشتمو بنویسی بالا سرم خدا دارم

... تو زن منی خدای تو منم ، منم اجازه نمیدم از خونم بری

_ اما تو به من شک کردی منی که فقط دنبال یه دوست بودم واس درد و دل کردن

در و قفل کردم و کلید و برداشتم

کنار در سر خورد و نشست گریه میکرد خبر نداشت با هر اشکش منو میسوزونه رو به روش نشستم و به

تخت تکیه دادم

... بهم گفت آیلا هنوز زن تو نشده ، گفت دوست نداره ، میفهمی چقد سخته یکی بهت بگه خبر داره که با زنت تا چه

حد صمیمی هستی و چیکارا کردی و چیکارا نکردی

...

عین چی عاشقت شدم نفهمیدی واسه هرکاری که مجبورت کردم دلیل داشتم ، میخواستم مال خودم بشی

_ نمیتونم شما فرهاد خان شایانی قبول کردم توانی در مقابلتون ندارم اما تهمتی که بهم زدین برام سنگینه تحملشو ندارم

... شاهرخ دوستت نبود اون میخواست تورو ازمن بگیره

_ اون با من مهربون بود همش منو میخندوند ولی تو همیشه منو تهدید کردی ،همیشه سرم داد زدی میتونستم دوست

داشته باشم اما تو خرابش کردی

... ببخش هرچی بگم نه نمیارم حتی بخوای از اینجا میریم ، فقط ترکم نکن میمیرم

چقدر سخت بود خواهش کردن لعنت به غرور لعنتیم که نداشت زود تر از اینا به فکرش بیافتم

_ همیشه ، من توانشو ندارم من نمیتونم ببخشم

... گریه نکن همه چیز از اول میگم تا بفهمی کی خیانت کاره با تعجب نگاهی بهم

کرد

... منو شاهرخ مثل دو تا برادر بودیم

اون دلبستگه شد دلبسته خواهر رضا ،یعنی گرو همون دختری که

تو عروسی برات هدیه آورده بود سوالی نگاهم میکرد و منتظر بقیش

بود

... اون دختر ازش سواستفاده کرد و بازیش داد

آخرش بهش گفت منو میخواد و علاقه ای به شاهرخ نداره

...

بعد اون همش باهم درگیر میشدیم تا اینکه مهاجرت کرد و رفت بعد سالها برگشت چون شنیده بود من ازدواج کردم

میخواست تورو ازم بگیره فک میکنه من نذاشتم به دختره برسه میدونی برات چی آورده بود

عکس عکسای که اون تو ب غل من بود

میخواست با اون عکسای ساختگی تو ازم جدا کنه

... بین ، واسه نگه داشتن تو خودمو به آب و آتیش میزنم

_ میخوام برم ، برم پیش مامانم

... نه همیشه

صداشو بالا برد داد زد

_ میخوام برم ارباب میخوای منو بزن میخوای بکش ، اینجا نمیومم

... منو ببخش آی لا

_ جیغ ، جیغ ، جیغ

همش داد میزد و گریه میکرد ، فقط میخواست بره بهش نزدیک

شدم و تو بغلم اسیرش کردم تقلا میکرد رهانش کنم

_ ازت متنفرم خان ، متنفرم

... باشه ، باشه فقط آروم باش

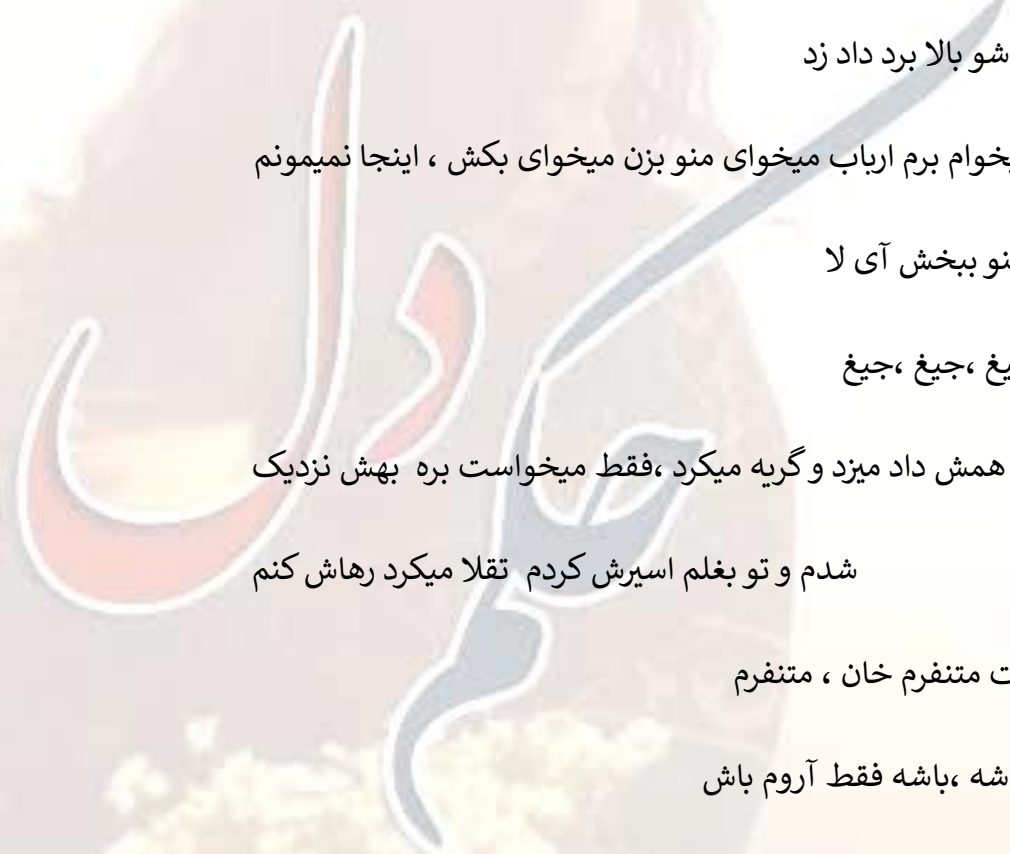
_ ولم کن

نه هرگز ، ولت نمیکنم تو همسر فرهاد خانی دوست دارم

ولت نمیکنم

قلم : فاطمه شمشی
niceroman.ir

fatemah



نمایش رمان

_ از اینجا میرم فرار میکنم میرم یه جایی که پیدام نکنی

... میرم یه اتاق دیگه تا هروقت تو بخوای به چشمت نیام چند روز تنها باش فکر کن اما اجازه نمیدم از عمارت بری

از اتاق خارج شدم و بغضمو رها کردم

زجه های آیلا تا پوست استخون منو به درد میاره

آیلا

کنار درخت رز نشستم و رو به آسمون خیره شدم هوا ابری بود

چقدرم سرده وسط آبان ماهه و هرزگاهی بارون میباره بوی خیلی خوبی داره بوی خاک خیس ، بوی

درختا، بوی گلای رنگارنگ باغ

نفس عمیقی میکشتم و دوباره میرم تو فاز افسردگی من وابسته شده

بودم شایدم اسمش دلبستگیه من اون روز برای شاهرخ از فرهاد خان

میگفتم براش تعریف میکردم که چطوری کم کم رابطم باهاش خوب

شده و ازش خوشم میاد بهش میگفتم دوسش دارم ولی نه نوع عاشقی

قلم: فاطمه شمشیری
niceroman.ir

نمایش رمان

...

اون دچار تشویشم میکرد و من نمیفهمیدم هدفش جدایی ماست هی کنار خان حال خوب

بود و نمیخواستم و ابدم نمیخواستم اذیت کردنش بی جواب بمونه

دوش داشتم اما اون مدام منو یه گوشه میکشید و ناراحتم میکرد امروز بیشتر از یک ماه

قلم: فاطمه شمس
شده که ندیدمش

شندیم تو کلبه ته باغ میمونه قسم خورده تا من نبخشمش نیاد عمارت مامان گاهی وقتا میداد

دیدنم

اما من حق خروج از عمارتو ندارم همه جا نگهبان گذاشته من فرار نکنم

من نمیتونم ببخشم درست وقتی که دلبستش میشدم رویاهامو خراب کرد دیگه گریه نمیکردم فقط

در پی عملی کردنه نقشم توران_ آیلا دمنوش میخوای یا چایی

... نه میل ندارم

_ میخوای حرف بزنی

... نه

_ آیلا یه ماهه با هیچکس حرف نزدی حالت خوبه ؟

خوبم فرهاد خان تو کلبه س ؟

_ بله

... باشه

نمایش رمان

توران رفت و منم دوباره به گلا خیره شدم من آدم بخشیدن و

گذشتن نیستم ارباب شایان اگه تو خانی منم شیطانم یه شاخه

از درخت رز چیدم

قدم زنون رفتم ته باغ جایی که کلبه چوبی ارباب قرار داشت چند تقه به در زدم

_ سینا حوصله ندارم برو

هه سینا ، خبر نداری برات چه آشی پختم دوباره در زدم

_ سینا بهت گفتم گم شو برو

غرزان در و باز کرد با دیدن من متعجب شد یه قدم عقب

رفتم از کلبه اومد بیرون

فرهاد خان اهل ریش بلند نبود ولی اینبار ریشش شبیه داعشیا شده _ آیلا!!

بدون هیچ حرفی خودمو تو بغلش جادادم و محکم بغلش کردم اونم دستاشو دورم قفل

کرد

_ آیلا اومدی؟ تو منو بخشیدی ! خیلی دلم برات تنگ شده بود روی سرمو بوسید و

صورتمو بوسه باران کرد با صدای لرزون از بغضش گفت

_ میدونستم میای ازش

جدا شدم

... من.. خب یعنی دلم براتون تنگ شده بود ارباب

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

femeh.ir

نمایش رمان

من میدونم شاهرخ قصدش چی بوده شاید اگه منم جای شما بودم خشم جلوی چشمو میگرفت

_ منو بخشیدی چشم دریایم گلو به

سمتش گرفتم

... قلبم تحمل دوری بیشتر از اینو نداشت بخشیدم دستمو گرفت و

کشید داخل کلبه تو فاصله چند سانتی نگاهم کرد

دستشو نوازش وار روی صورتم کشید و بی تاب تمام صورتمو میبوسید دلم حسابی ازش پر بود و

اون بوسه قلب تکه تکه شدمو پودر میکرد به خودم نهیب زدم مجبوری آیلا مجبور باید رامش

کنی

حکم دل

نمایشن رمان

واس رسیدن به خواستت باید از هر چیزی بگذری حتی خودت

فرهاد_ خیلی دوست دارم

... منم

من عاشقتون شدم درست زمانی که میخواستم دوست داشتنمو نشون بدم شاهرخ پیداش شد

niceroman.ir

روی تخت چوبی داخل کلبه نشست و به پاهاش اشاره کرد روی پاهاش نشستم دستمو دور گردنش میندازم

دوست داشتم الکی نیست اما باید تحمل کنم _ خاتونم انتظار پیرم

کرد ، میدونی چقد پشیمونم

... من بخشیدم میدونم اون شب حالت خوب نبوده ، میدونم اختیار دار نبود

_ هر چی تو بخوای همونو انجام میدم ، هر چی بگی همون میشه تو فقط باش

... من بخشیدم اما یه شرط دارم

_ هرچی باشه

... میخوام مزارع کشاورزارو به خودشون واگذار کنین و در مورد آب و خاک اذیتشون نکنید

بلندم کرد و خودشم ایستاد

فک کردم قبول کردن براش سخته هر چی باشه همه ی این

زمینا متعلق به اونه

گوشیشو از جیبش در آورد با یکی تماس گرفت بی حرکت

نگاهش میکردم

_ الو سینا گوش کن بین چی میگم

_ نه روبه راهه

_ به کشاورزای روستا خبر بدین فرا اسناد زمینارو بیان میخوام مهر

افراخان و روشن بزنم

_ آره بهشون بگو خودمم امضا میکنم

باورش سختم بود به همین راحتی بخاطر من از زمینای که چند نسل دست به دست شده و بهش رسیده گذشت

یعنی اینقدر منو میخوای که حاضری از میراث اجدادیت بگذری خب آیلا وقت عملی

کردنه

بغلش کردم

... مرسی ارباب خیلی دل بزرگی داری واقعا ازت ممنونم بعد این همه ی

مردم روستا وضعشون روبه راه میشه

قلم: فاطمه ناشی
niceroma.n.ir

fatemash
.....

.....

.....

نمایش روان

_ در مقابل چشمای کریستالی خاتونم زمین چه ارزش داره تو برای من بمون بیشتر از اینا برات میکنم

هر شرط دیگه ای هم باشه قبول میکنم

... شرطی ندارم اما دلم میخواد مردمو اذیت نکنید براشون قانونای سخت نزارین

_ تو بخوای خان بودنم کنار میزارم

چیزی نگفتم

نباید عذاب وجدان بگیری آیلا این بازی حق اونه شب و تو کلبه

کنار فرهاد خوابیدم صبح باهم رفتیم عمارت و

فرهاد به من گفت پایین منتظرش باشم منم گوش

دادم

میز صبحانه رو میچیدن

بی بی_ خیلی کار خوبی کردی دخترم طفلک

آب شده بود هم ازت خجالت میکشید هم میترسید بزاری بری

... همین که پشیمونه برام کافیه اونا رفتن و من تنهایی

منتظر خان بودم

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatmeh.h

نمایشن رمان

وقتی از پله ها پایین میومد باورم نمیشد این همون خان صبحه
موهاشو قشنگ مرتب شونه زده بود و ریشاش

، اثری از ریشای بلندش نبود

با محبت بهم نزدیک شد و گونمو بوسید

سر جایگاه همیشگیش نشست و مشغول شدیم هرزگاهی بهم خیره
میشد و با حسرت نگاهم میکرد

... فرهاد (با چاشنی محبت الکی) فرهاد_ بله

خاتون

... میشه به این آدمای تو حیاط بگی برن اصلا راحت نیستم

_ به روی چشم

... مرسی آقای دوباره بهم

خیره شد

بعد از صبحانه آماده شدیم و باهم رفتیم جنگل

اسب سواری خیلی خوبه

البته هنوز ترسم کامل بر طرف نشده

قلم: فاطمه شامی
niceroma.n.ir

fatemeh

حکم دل

نمایش رمان

کنار رود خونه تو جای همیشگی نشستم و پاهامو انداخت تو آب فرهاد_ خوشحالم که

اینجارو خاطره ی بد نمیدونی

... مهم داشتن شماست

خیلی خوشحالم که همسر شما شدم

_ دوست دارم آیلا

... منم دوست دارم فرهاد خیلی دوست دارم

میدونم باورش برات سخته اما از اولین روزی که اومدم عمارت بهت دلبسته شدم اما وقتی عصبانی میشدی سرد

میشدم

فک میکردم اشتباهه اما انگار اشتباهی نیست

_ بهت قول میدم هرطور تو دلت بخواد زندگی میکنیم اگه بخوای عمارتو رها میکنم توده یه مزرعه کوچیک درست

میکنیم

اگه بخوای میریم شهر ، اگه بخوای میری دانشگاه ، حتی اگه بخوای جونمم بگیر انگشتمو گذاشتم رو لبش

... نگو ، من زندگی رو بدن ارباب قلبم میخوام چیکار کنم

_ پس همیشه ملکه قلب من باش

صدای سرفه یکی باعث شد از هم جدا شیم پیرمرد_ هی

جون اینجا جای اینکارو نیست

وقتی فرهاد خان برگشت طرفش پیرمرد دستپاچه شد

_ ب ببخشید فرهاد خان

فرهاد خان_ مش عابدین به کارت برس

اون رفت ولی داغی گونه های من همچنان ماندگار بود

... فرهاد آبرومون رفت خیلی خجالت کشیدم

_ برا چی خجالت میکشی تو همسر خانی منم خانم هر جا هرکاری بخوام با زنم میکنم

...خیلی زشت شد خب

_ اصلا دلم میخواد زنمو بگیرم تو بغلم ببرم تو ده بگردونم به مردم چه ربطی داره

... فردا میگن ارباب شایان این دختر و لوس میکنه خاله زنکا

_ بگن معلومه که لوس میکنم بایدم لوسش کنم زنمه عشقمه

قنداپی که اب میشد یه طرف دردی که جلوشو میگرفت یه طرف کاش میتونستم

فراموش کنم و تو همین لحظه ها بمونیم

برگشتیم عمارت کشاورزا با اسناد منتظر بودن فرهاد رفت سندا شونو

مهر بزنه منم رفتم پیش توران * * * * * * * * * * *

نایین رمان

فرهاد خان

همه ی زمینا رو به کشاورزا واگذار کردم

دیگه نیازی نیست مردم برای چیزی ازم اجازه بگیرن و حساب بیرن ولی ارزششوداره

آیلا منو بخشیده برگشته پیشم

سه روزه که بهترین و شیرین ترین روزامو تجربه میکنم حس دوست داشته

شدن خیلی خوبه

تو سر کار که میرم تو جنب و جوشم زودتر برم عمارت تا آیلا رو ببینم دسته گل و بردم بالا و

در اتاق و باز کردم

اخ عطرش، بوی عطرش مستم میکنه اختیار ازم میگیره

لباس خواب سفید نازک تنش بود و لباسو مثل سیب سرخ کرده بود

نگاهش منو کاوش میکرد اما من محو صورت مهربون چشمای دریابیش بودم آیلا_ سلام اخ لبخندش

خدایا میخوای صبر منو به امتحان بکشی

شرمنده رفوزه میشم

... سلام

گلو بهش دادم بو کرد_

مرسی فرهاد

....

وقتی چشمامو باز کردم جاش تو بغلم خالی بود

حتما رفته حموم چند تقه به در زدم ولی صدایی نیومد در باز کردم نبود برگشتم

وقتی ملافه کثیف و دیدم لبخند رو لبم اومد دیگه مال من

شدی

ملافه کثیف بود اما از پاکی و نجابت یه دختر

نکنه رفته صبحانه بیاره

ملافه رو برداشتم و تو سبد لباسا انداختم رفتم داخل

حموم

بعد چند دقیقه اومدم بیرون و حوله تنیمو تنم کردم اب موهامو گرفتم و لباس پوشیدم سشوار و برداشتم و

جلوی میز آرایشی نشستم وقتی میخواستم برس و بردارم یه کاغذ رو میز بود دوباره لبخند زدم حتما یادداشت

عاشقانه گذاشته برام

برش داشتم و رو تخت نشستم بازش

کردم

(فرهاد خان شایان وقتی تو جنگل باهاتون آشنا شدم برعکس تصورم از خان ده بود ولی وقتی ظلم هاتو به مردم

دیدم ازت متنفر شدم مجبورم کردی اونطور که دوس داری زندگی کنم

فک میکردم میتونم کامران و دوست داشته باشم و باهش خوشبخت بشم اما تو نذاشتی

اول ازدواج ازت متنفر بودم وقتی بهم محبت میکردی و همیشه باهام مهربون بودی خوشم میومد وقتی جلوی همه ازم دفاع میکردی فهمیدم بهت دل بسته میشم شاهرخ مدام میخواست نظرمو در موردت عوض کنه اما من دیگه عاشق شده بودم اون روز تو جنگل با شاهرخ برای تو نقشه میکشیدم نقشه ای یه شب، شبی که بهت بگم

دوست دارم فرهاد اما تو خواستی منو بکشی

نمیتونم ببخشم امشب دیشب از ته قلبم میخواستمت

اما نمیتونم بمونم هیچوقت دنبال نباش همیشه تو گوشه قلبم

دوست داشتنتو نگه میدارم آیلا)

دستمو گذاشتم رو قلبم نه نه میخواد باهام شوخی کنه حتما

میخواد تحمل منو تست کنه قطره اشکم بی اراده چکید تو شوکم

خدایا نامه رو رها کردم و با موهای خیس دویدم پایین اصلا

نمیدونم ساعت چنده

بی بی؟ توووران آید ا بی

بی _ جانم اریاب

همه ی خدمه ها ریختن تو سالن

... آیلا خاتون کجاست بی بی نگاهی به

دختر کرد _ چیزی شده فرهاد خان

؟

... شماها اینجا چه کاره اید زن من کجاست ؟ توران _ ببخشید اریاب

جسارته مگه آیلا خاتون کجان ... آیلا کجاست پیداش کنید

همه پراکنده میشن و من دود از کلم بلند میشه چطور میتونم باور کنم رفته

... آیلا ترو خدا اینکارو نکن

مثل بچه ای شدم که مادرشو گم کرده

خدایا تحمل ندارم ، اینکارو نکن به جون پدرم افرا خان آگه بفهمم ولم کردی خودمو میکشم

niceroma.n.ir

لباسمو سریع عوض میکنم و از عمارت خارج میشم

... سینا آیلا خاتون رفته پیداش کنید سینا_ ارباب

هیچکس خبری نداره یقشو گرفتم

... بهت میگم باید پیداش بکنم همه جارو بگردین

پیاده تا خونه مش اکبر دویدم درو با لگد

باز کردم

... آی_ لا

مادربزرگش اومد بیرون

_ سلام ارباب خوش اومدین

... زن من کجاست؟؟

ناهید_ چیزی شده فرهاد خان

... آیلا رفته ؟

ناهید_ یعنی چی

... نمیدونم صب که بیدار شدم نبود نیومده

اینجا

مش اکبر رو سکوی توی حیاط نشست

_ نیومده ارباب

درو بهم میکوبم و بیرون میرم

ناهِید_ صبر کنید دخترم کجاس ، یعنی چی رفته

... نمیدونم از من فرار کرده

عین دیونه ها همه جای ده و گشتم نیست ... کجایی چرا

اینکارو کردی من چیکار کنم حالا تو بری من میمیرم

کجایی برگرد ، غلط کردم هرچی بخوای میشه برگرد

بغض خفم میکنه منکه تازه دیشب به دستت اوردم چطور میتونی بری ظالم نمیتونم بزارم از دستم

بری

کجا برم خدایا کجا دنبالش بگردم ؟ سینا_

فرهادخان دیر وقته برنمیگردین

بی حوصله نگاهی پر از غم عالم به اطراف رود خونه میکنم

... برگردین عمارت چند نفر و بفرست روستاهای اطراف چند نفرم بفرس شهرهای اطراف _ قربان از صبح چیزی میل نکردین حالت بد میشه

... هه تو هم فک میکنی من سوسولم ، چون همه چی فراهم بوده دردی نداشتم گشنگیم نمیتونم تحمل کنم

_ هرچی شما بگین ما برمیگردیم به ساعت مجیم

نگا میکنم یازده شبه

یعنی الان کجاس ؟ جایی داره برای موندن ، غذایی هست برای خوردنش کجایی

چیکار کنم ، نکنه دزدیدنش و مجبورش کردن اون نامه رو بنویسه نمیتونم باور کنم - قلم : فاطمه ناشی

خودش رفته ، خودش ازم فرار کرده niceroma

fatemeh

.....

فرناز_ خان داداش ترو خدا بیا یه چیزی بخور خیلی ضعیف شدی برازنده خان نیست اینجوری آشفته باشه

... چرا؟ چرا آشفته نباشم بیست و هشت روزه زنم رفته نمیددندم کجا دنبالش بگردم از اتاق خارج میشم

نازخاتون با دیدنم به سمتم میاد

_ همینو میخواستی اعتبارتو ، ابروتو بخاطر یه دختر از بین بردی خبر داری مردم چی

میگن

... اهمیتی نداره

_ میگن فرهاد خان عرضه نداشت زنشو کنترل کنه با عصبانیت از

عمارت خارج شدم

نایین روان

... سینا

این روزا چقد نعره میزنم

... برین توده هرکس پشت سر خان و زنش حرفی زد بپریش وسط جنگل انقدر بزین خون بالا بیاره

چه زن باشه چه مرد باشه

قلم: فاطمه شمی
niceroman.ir

اما
fatomeh.h

... رو حرفم اما نیار امروز باید دهن همه بسته بشه

اون همه محبت و مهربونی واس خر کردن من بود تا نگهبانارو جمع کنم سوار اسبم میشم و باز به

طرف جنگل شاید امروز بیاد

* * * * *

آیلا

بهار خانم_ طاهره طاهره کجایی

... بله خانم

_ برو دارو های خانم بزرگ و براش بیار

... چشم خانم

خودم خانوم عمارت بودم اگه فرهاد خان اذیتم نمیکرد خانوم عمارتش میموندم الان خدمت کار بهارخانوم نبودم

دارو های خانم بزرگ و براش بردم و برگشتم ظرفارو شستم

به طرف اتاقم که بیشتر شبیه انباری بود حرکت کردم تشک و پتو رو
برداشتم و پهن کردم روش دراز کشیدم

میدونم که فرهاد خان دیوونه شده الان اگه منو پیدا بکنه میکشه امکان نداره با این ابرو ریزی منو زنده بزاره

دلم برا همه تنگ شده حتی فرهاد

امیدوارم حرص منو سر مامانم اینا خالی نکنه مامانم احتمالا

از غصه و نگرانی آب شده اما منم چاره ای نداشتم

یک ماه پیش و مرور میکنم

شب‌ی که به حاکم قلبم به وصالش رسی د

الان فک میکنه من الکی بهش محبت کردم فک میکنه از خودم گذشتم تا بتون فرار کنم اما من قلبا میخواستم قبل از

رفتنم زنش بشم ساعت پنج صبح از عمارت فرار کردم پیاده تقریبا سه تا روستا رو گذشتم به یه روستای دیگه رسیدم

وسط جنگل بودم قبلا تو این ده نیومدم نمیدونستم کجا برم

همراهم هیچی نبود تصمیم داشتم برم به عمارت ارباب ده و بهش بگم واس کار او مدم اگرم ازم توضیح میخواست

میخواستم بگم خانوادمو از دست دادم صدای اذان

ظهر و میشنیدم ولی نمیدونستم چطوری برم

عمارت

از مردم ده انقدر پرسیدم تا به عمارت ارباب رسیدم

شکم درد داشتم اما باید تحمل کنم باید انقدر اینجا بمونم تا بتونم مستقل بشم در عمارت و باز کردن و رفتن

داخل تقریبا نصف عمارت فرهاد خان بود

پیرمرد پر ابهتی تو سالن نشسته بود

مرد نگهبان_ ارباب این دختره میخواست شمارو ببینه

... سلام

ارباب_ چی میخوای کی هستی بهش

نزدیک شدم

... ارباب اسمم طاهره است

ما توده پایین زندگی میکردیم بغضمو رها کردم باید دلش برام بسوزه خانوادم و تو آتیش سوزی

از دست دادم ارباب وقتی برگشتم وقتی خاکستر تو خونمون بود اشکامو پاک کردم

ارباب_ دختر جون چرا نرفتی برای ارباب دهن کار کنی

... اخه ارباب ما دخترا رو میبرن سر مزرعه من چون

نمیتونستم نرفتم

ارباب تروخدا کمکم کنید من هیچکسو جز خدا ندارم ارباب_ چند

سالته ؟

... نوزده

_ حبیبه،

زن مسنی از یه گوشه عمارت که احتمالا آشپزخونس بیرون اومد

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

نمایش رمان

_ بله ارباب

... این دختر و ببر بهش کار بده

_ بله ارباب

دنبالش رفتم و وارد آشپزخونه شدیم حبیبه_ از

کجا اومدی ماجرامو واسش تعریف کردم

_ چیکارا بلدی

... هرکاری بدین انجام میدم

_ آشپزی به عهده منه ، کارای آشپز خونه رو الهام انجام میده

تمیز کاری و شستن لباسا با سمیه و رقیه دخترای منه تو هم از امروز به اونا کمک میکنی

... باشه

این شد شروع سختیای من البته خیلی خوش شانس بودم که اواره و گشنه نماندم

تا شب فقط کار میکردم اتاق بهارخانوم عروس ارباب و تمیز میکردم و لباساشو میشستم و اتو میکردم کارم شده بود

رسیدگی به اون

زن خیلی خوبی بود ولی شوهرش خانزاده هامون مرد خیلی خشن و مرموزی بود با توجه به گفته دخترا در اتاق

و قفل میکردن

ممکن هربلایی سر ادم بیاره فکر میکردم بهم شک دارن برای همین تو ذهنم خاطره میساختم و تعریف میکردم

صبح با سرگیجه عجیبی بیدار شدم و رفتم سر کارم اتاق و مرتب کردم و سبد لباسا رو برداشتم

با دخترا میز صبحانه رو چیدیم رقیه_

طاهره یه دقیقه بیا

... چیزی شده

سمیه_ خانزاده خواسته بری اتاقش

... چرا

سمیه_ طاهره مراقب خودت باش هرچیم گفت قبول کن وگرنه یه بلایی سرت میاره رقیه_ عصبانی بود میترسم

بزنت

... کاری نکردم اخه رقیه_ مراقب

خودت باش رفتم سر میز

... امری داشتین خانزاده

خانزاده_ چاییمو ببر اتاقم الان میام

برگشتم آشپزخونه و چایی ریختم بروم اتاقش

چند دقیقه بعد اومد

... با اجازتون

_ بمون

سرمو انداختم زمین به سینی رو میز نگ ا میکردم

_ صبح تو لباسارو بردی

... بله

_ غلط کردی دختره احمق

... ببخشید اریاب فک کردم کثیفن بردم انداختم تو ماشین لباس شوپی

_ تو نمیدونی وقتی شلواریه مردی میشورن به جیبش نگاه میکنن

... ببخشید اریاب

_ توش یه چیز مهم بود

الان میرم از لباس شوپی برش میدارم هرچی تو جیبش باشه براتون میارم

_ نیازی نیست

رفت پشت سرم و یه جوری آدمو نگا میکنه میترسم بغلم کرد به

وضوح پریدن رنگمو احساس کردم

_ میتونی یه جور دیگه جبران کنی

ضریان قلبم شدت گرفت این چه حرفیه به من میگه مگه بهار خانم و دوس نداره چرا بهش خیانت میکنه از بغلش

در اومدم

... کثافت به اریاب میگم میخواستین چیکار کنید کشیده محکمی

بهم زد

قلم: فاطمه ناشی

niceroman.ir

نمایش رمان

_ فردا شب تو کلبه ته باغ منتظرم جرات داری نیا ببین چه بلایي سرت میارم با گریه از اتاق خارج شدم و

خودم رسوندم آشپزخونه رقیه و الهام تنها بودن الهام_ خوبی چی میخواست

... میخواست بهم .. کنه

رقیه_ این رفتارش همیجوریه بارها این بالا رو سر ما آورده تو هم از اینجا نری یه روز میاد سراغت

... یعنی چی ؟ پس شما چطور میخواین با ترس زندگی کنید ما باید به ارباب و بهارخانم بگیم

الهام_ کی جرات داره حرف بزنه سرمونو میبره

... پس حبیبه خانم چی خبر داره رقیه_ نه

اگه بفهمه دغ میکنه

... بهم گفت اگه فردا نرم پیشش یه بلایي سرم میاره

_ راست گفته ، ما از ترس رفتیم اما سمیه رو به زور کتک برد

... من نمیتونم نمیرم

(من متاهلم ، شوهر دارم درسته فرار کردم اما هنوز شوهرمه ، اگه بود و میدید پسر ارباب همچین نظری داره

سرشو میبرید میزاشت رو سینش) تا شب با ترس و استرس کار کرد و در اتاق و قفل کردم خوابیدم

.....

نمیدونم روزمو چطوری گذروندم خیلی استرس دارم میتروم دخترا همش خانزاده رو میپاییدن

بهم گفته شب باید برم کلبه

نمیفهمم چرا انقدر بی شعوره واقعا بهارخانم حقش نیست بهش خیانت بشه

... سمیه

_ ها ؟

... ها چیه من دارم از ترس میمیرم تو بیخیال میگی ها

_ خب بگو چی شده

... سمیه این خانزاده مگه عاشق بهارخانم نیست چرا این کارارو میکنه

_ نمیدونم قبل از ازدواجم اینطوری بودا ولی بعدش درست شد یه سال بعد دوباره شروع کرد

بهار خانم و خیلی دوس داره ولی تنوع طلب

... میشه امشب پیش شما بمونم

_ باشه بیا ولی فردا چی

... نمیدونم فعلا بزار امشب و بمونم از استرس

شکم درد گرفته بودم

اگه فرهاد خان پشتم بود اگه خانزاده هامون جرات نمیکرد ازم همچین چیزی بخواد

نمایش روان

شب و رفتم تو اتاق سمیه اینا و با ترس تا
صبح زنده داری کردم خدارو شکر خبری ازش
نشد صبح ترسم برطرف شد

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

میز صبحانه رو آماده کردیم

خانم بزرگ_ طاهره برو قرصمو از اتاقم بیار

... چشم خانم بزرگ رفتم بالا

قرصشو برداشتم

از اتاق که خارج شدم همزمان شد با خارج شدم خانزاده از اتاقش

... س.. س.. سلا..م

_ دیروز بهت چی گفته بودم چیزی نگفتم که

یه قدم جلو اومد _ تو میخوای جلوی من

مقاومت کنی! بهت چی گفته بودم آرام و پر

از وهم حرف میزد ... خان..زاده .. من ..

نمیتونم

_ پس الان بیا دیشو جبران کن

... با اجازتون قرص خانم بزرگ و بیرم خواستم

دور بشم که دستمو گرفت _ جوجه میخوای با من

مقابله کنی

نمایش رمان

... ترو خدا ولم کنید

_ میخواست منو بکشه داخل اتاق که لگدی به وسط پاش زدم اما انگار چیزیش نشد کشیده محکمی بهم زد و منو

عین یه آشغال کوبید زمین لگد هایی که پهلوام میزد منو تا اون ور جهان اخرت میبرد توان جیغ زدنم نداشتم

لگدی بهم زد و به سمت پله ها هلم داد که از پله ها

سرازیر شدم

لحظه آخر فقط بهار خانم و دیدم که طاهره، طاهره کنان به سمتم میومد چشمام بسته بود و

صدای های مبهم میشنیدم جهانم مجهول شد بابت فرارم پشیمون نیستم

فرهاد خان و دوست دارم اما حاضر نیستم برگردم پیشش، پیش مردی که منو باور نکرد با سوزش بازوم چشمامو باز کردم

انگار تو بیمارستانم یه دکتر بالا سرم بود

اطرافمو نگاه کردم بهار خانم یه گوشه منتظر حالم نشسته با دیدن چشمای

بازم به سمت میا د بهارخانم_ خوبی طاهره جان

... من

دکتر_ طاهره خانم چه اتفاق برات افتاده یه مرد مسن

بود ... از پله ها افتادم

_ شکم درد دارید ؟

... بله به شدت شکمم و پهلوهام درد میکنم

_ پرستار الان میاد آزمایش میگیره بهارخانم_

ممنون دکتر

پرستار ازم خون گرفت و رفت بهار خانم_ به

خانزاده چی گفتی ؟

... من چیزی نگفتم خانم

_ هامون میگه بهش گفتی نمیتونی صبحانشو ببری عصبانی شده دروغ گو زود چندا چرت و پرت کنار هم میچینم

... چیزه راستش من به ایشون گفتم قرص خانم بزرگ و بیرم بعدا صبحانه رو میارم ایشون فک کردن میخوام

سریچی کنم واسه همین منو زدن

_ هامون عصبیه ولی آدم بدی نیست

... بله البته

_ میرم به راننده بگم کارای ترخیصتو بکنه بریم دکترم میا د برات دارو بنویسه

رفت و برگشتش ده دقیقه طول نکشید بی حرف

کنارم نشسته بود که دکتر با چند تا برگه اومد دکتر_

تبریک میگم طاهره خانم بهار خانم_ تبریک؟؟

دکتر_ بله مبارک باشه طاهره خانم شما باردار هستین

... دنیا داره دوره سرم میچرخه ، شما باردار هستین، شما باردار هستین، باردار ، حامله منجمد شدم

خدایا من حامله م ، اه باور نمیکنم من چطور حامله ، من فقط یه بار با فرهاد بودم پس عقب افتادن ماهیانمو
درد های مبهم زیر دلم واسه حاملگی بوده نه استرس اشکم چکید من از فرهاد فرار میکنم خدا یه فرهاد دیگه بهم
میده با صدای بهار خانم از بهت خارج میشم بهار خانم_ فکر کنم اشتباهی شده طاهره مج...

اجازه ندادم حرفشو کامل کنه

... اشتباه نیست

دکتر_ برات دارو نوشتم تهیه کنید و هفته بعدی برای چکاپ بیاین دکتر که از اتاق خارج

شد بهار به سمتم هجوم آورد

_ طاهره چه خبره تو مگه مجرد نیستی

... نه

_ یعنی چی ؟ اتیش سوزی ، مرگ خانواده همش دروغ ه

... ترو خدا به کسی نگوین بی چاره میشم

شوهرم پیدام کنه بفهمه حامله م اول بچشو میگیره بعد منو میکشه

_ طاهره درست حسابی بگو چیشده اینجا چه خبره ؟

با گریه ... بهار خانم شوهرم اذیتم میکرد از دستش فرار کردم آگه به خان میگفتم فرار کردم

منو قبول میکرد؟ نه ، مجبور بودم دروغ بگم

_ فردا شکمت بزرگ بشه چی ، فکر بعدشو کردی

... نمیدونستم الان فهمیدم حامله م

_ به کسی نمیگم اما شکمت بزرگ میشه، حالتبد میشه ، حالت تهو هات همه رو به شک میندازه

... خانم ترو خدا ازتون خواهش میکنم نزارین کسی بفهمه جایی ندارم برم

_ شوهرت چی حق نداره از بچش باخبر باشه

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatmeh.h

نه اگه فرهاد خان بفهمه فک میکنه خیانت کردم شاید الان فک

میکنه با یکی دیگه فرار کردم

... نه اگه شوهرم بفهمه منو میکشه بچمم میگیره

اگه اون بفهمه میگه بچه من نیست و بهم تهمت میزنه

_ طاهره یه راهی هست

... چی؟

_ حالا که شرایط درست نیست بچه رو

... نه نه ،هرگز نمیتونم

چطور میتونم بچه فرهاد و از بین ببرم این بچه یادگار فرهاد خانمه ، یادگار شوهرم نمیکشمش

_ باشه پس تا وقتی که شکمت بزرگ نشده تو عمارت کار کن بعدش من یه جوری واسه چند ماه میفرستمت یه جای

دیگه

... فعلا که زمستونه کسی متوجه نمیشه فکر کنم

نزدیکای عید شکمم بزرگ بشه

_ خدا بزرگه

.....

از بیمارستان مرخص شدم و برگشتم عمارت

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fatemeh.h

روز به روز سالم بد تر میشد توان کارای عمارتو نداشتم بهار خانم به هر بهانه ای صدام میکرد اتاقش تا کار نکنم

خانم بزرگ حسابی بهم گیر میداد که چرا تو این سرما لباسای گشاد میپوشم

حالم خراب بود مگه گناهم چیه که بدون شوهر بچه بزرگ کنم نمیتونم برگردم ، خدایا شکرت که بهم بچه دادی تا مونسم بشه

* فرهاد خان

جلوی آینه نشستم چقدر موهای سفیدم زیاد تر شدن ریشام چقدر بلند

شدن

من همون فرهاد یه سال پیشم؟ نه

کجایی ، کجایی دیوونه بدون تو چیکار کنم

نایین رمان

اصلا بهم فک میکنی ، از خودت میپرسی روزام چطوری گذشته چند تقه به در

خورد

... چی میخوای

توران_ ارباب آقا سینا میگن با پسرا چیکار کنن

... بگو انقدر بزنن تا بمیرن

مگه گناهشون چی بود

فقط قصد ازدواج داشتن ، من ازدواج و ممنوع کردم چطور جرات کردن برن خاستگاری

نوشیدنیا رو از کمد بیرون کشیدم و یه لیوان پر ریختم

نکنه رفته خارج ، چرا به مادرش خبر نمیده اگه مادرش خبر داشت حتما تا حالا بهم میگفت

خبر نداره که داره سخته میکنه

چند روزه من اینجام ، فک کنم سه چهار روزیه که تو خلسه خودمم از اتاق بیرون نرفتم

چقدر وحشی شدم جونای بیگناه بخاطر عاشق شدن میزنم ایدا

فقط نعره میزنم از همه عصبانیم اما از اون نه

یک ساله رفتی اما ازت عصبانی نیستم بازم میخوام برگردی که تاج سرم بشی آبرومو پیش همه بردی اما

ازت عصبانی نیستم خوردم کردی ، منو کشتی اما عصبانی نیستم برگرد ، کجا پیام دنبالت بین تو چه

روزیم

اشکامو پس نمیزنم میریزه

حالم خوش نیست، تو بی من خوشی؟ کجایی

رو تخت دراز میکشم و هق هق میکنم زجه میزنم من که عاشقت

بودم چرا رفتی چرا؟؟؟

اصلا بدون شناسنامه، بدون پول، بدون لباس کجا رفتی، با کی، نکنه تورو ازم گرفتن و خبر ندارم، نکنه یکی تورو ازم

دزدیده

سردردم شروع میشه

بازم سردرد مزخرفم اصلا خبر داری منو گذاشتی رفتی چه به روزم اومد خبر داری میگرن گرفتم،

خبر داری حیون شدم افتادم به جون مردم خبر داری فقط عکسات برام مونده این رسمش بی

وفا

من که عین سگ پشیمون بودم چرا نموندی چرا نبخشیدی

کجایی آیلا

.....

به خاطر قرصا خوابم برده بود

بیدار که شدم هوا تاریک بود درست مثل قلب من زندگی تاریک من

یه اشتباه، فقط یه اشتباه مزخرف تورو از من گرفت روزی هزار بار

نامتو میخونم عکساتو نگاه میکنم

حسرت، دلم پر از حسرت دوباره دیدنته بیا دیگه،

زندگی یک ساله من هیچی نبود به گند کشیده شد

شب تا صبح خوردن صبح تا شب دنبال تو دویدن

اذیت کردن مردم، قانونای چرت و پرتی که کسی نباید ازش سرپیچی کنه اخلاق سگیم که پاچه

هرکسی رو میگیره هزار سالم بگزره باز دنبالت میگردم پیدات میکنم

به ساعت نگاه کردم ۵ صبح از اتاق

خارج شدم رفتم باغ

کنار جای خالی اون درخت گل رزنشستم دوباره فکرای آیلا وقتی رفت این

درخت و از جاش کندم برام مثل آینه دغ بود

گذر ثانیه ها رو نمیفهمیدم، هه مگه تو این یه سال چی فهمیدم از زندگی من مرده بودم هنوزم مرده

متحرکم

بی بی با ناراحتی اسممو صدا زد

... چی میخواین

_ ترو خدا اریاب بیاین صبحانه بخورین ضعیف

شدین

... زنده بمونم که چی شه

انقدر بی عرضه م که زخم گذاشت رفت

_ دور از جون

بلند شدم و رفتم داخل عمارت سر میز نشستم صندلی آیلا تهی بود و من

به جای خالیش نگاه میکردم چایمو خوردم و یه لقمه پنیر برداشتم خوردم

نگاهم روی مربای زردآلو قفل شد

با عصبانیت میز و یک طرفه کردم و کوبیدم زمین

... کی جرات کرده با من بازی کنه ؟ ؟

همه ی خدمت کارا از آشپزخونه اومدن بیرون بی بی چند قدم

جلو اومد

_ چی شده ارباب

... این مربای زردآلورو کی گذاشته رو میز همه سکوت

کرده بودن

... پرسیدم کی همچین غلطی کرده ؟ یه دختر قد

بلند و لاغر اومد جلو

_ ببخشید ارباب من اوردم .. نمیدونستم دوس ندارین

... تو کی هستی

قلم: فاطمه شامی
niceroma.ir

faemeh

نمایش زمان

بی بی۔ ارباب ببخشیدش دیروز اومده خبر نداشت شما بدتون میاد

... تکرار نشه

از عمارت خارج شدم که صدای جرو بحث شنیدم نزدیک در

خروجی شدم

... چه خبره سینا اون کیه

سینا۔ ببخشید ارباب گلپه دوست آیلا خاتون میخواد شما

رو ببینه

بهبش گفتیم نمیخواین اما اصرار میکنه

در و باز کردم که دیدم داره با نگهبان دعوا میکنه

... چه خبرته ؟

گلی۔ ارباب حتما باید باهاتون حرف بزنم ... تا نزد

گردنتو نشکوندم گورتو گم کن

... باید حرف بزنیم خیلی مهمه

... میری یا بدمت دست همین نگهبانه

... آیلا رو پیدا کردم

مغزم هنگ کرد ، یه بار دیگه برا خودم پخش کردم آیلا رو پیدا کردم

... چی گفتی ؟ مسعود بروکنار

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatemeH

نمایش زمان

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

گلی اومد داخل و سینارفت

... بگو

_ آیلا رو پیدا کردم

... کجاست ؟

_ همینجا یعنی روستای ...

... فقط میخوام سرکاریه باشه ، بلایی به سرت میارم اون سرش ناپیدا

_ دروغ نمیگم با یه اسم دیگه خدمت کار عمارت افشار

خان شده

... چی ؟

_ به جون مامانم راست میگم دیروز دیدمش از دیشب اینجام نداشتن پیام داخل بهم گفت فرار میکنه که

نتونین پیداش کنین

اونجا اذیتش میکردن همش بهش دستور میدادن و زن خان حتی میزدش

... گلی پیداش کنم ازدواجت و با اون پسر رو جور میکنم خودم عروسیتونو میگیرم.

سینا

ماشینا رو آماده کنید میریم افشار خان و بکشیم سینا_ چشم

به رضا خبر دادم پیداش کردم و اونم گفت میاد

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

* آیلا

کنار قهواره آری انشستم و خوابوندمش همه دنیا شده بود آریا روی گونش یه خال

کوچیک داشت درست مثل پدرش

در اتاق باز شد و خانزاده اومد داخل

_ منو با پسرم تنها بزار

از وقتی فهمید بهار خانم حامله ست اخلاقش درست شد

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین

بهار خانم_ طاهره مهمون دارم برامون چایی درست کن بیار

... چشم

وارد آشپزخونه شدم و دوتا چایی ریختم

نمایش رمان

براشون بردم

سلام خوش اومدین

_ بهار شنیدی همسر فرهاد خان شایان فرار کرده خیلی دنبالشه حتی جایزه هم گذاشته واسه پیدا کردنش دستام شروع کرد به لرزیدن با لرزش سینی رو جلوشون گرفتم

دختره نگاهی به لرزش دستام و بعد متعجب به صورتم کرد

_ میگن چشماش ابی و موهاش قهوه ابی رنگه بهار خانم_

طاهره میتونی بری

یا خدا فرهاد خان هنوز دنبالمه خدایا

چیکار کنم

نکنه پیدام کنه ، نکنه این دختره شک کنه تو اتاق نشستم

و در و قفل کردم ... آریا وای آریا رو مییره منم میکشه

خدایا کمکم کن

با صدای گریه آریا از اتاق خارج شدم اما تو بغل بهار بود چقدر سخته فقط

بتونم از دور بچمو ببینم

قلم: فاطمه شامی

niceroma.ir

fateme.h

نمایش رمان

دل‌م بر اش ضعف میرفت اما بهار خانم نمیتونست آرومش کنه بغض کردم بچم داره

گریه میکنه تا منو دید صدام کرد

_ طاهره ، طاهره بدو بیا آرومش کن تو بغلم

گرفتمش و گونشو بوسیدم

... جونم عزیزم ، جونم نفسم

یکم که تو بغلم موند آروم شد بچم خودش مامانشو

میشناسه

وقتی آروم شد افشار خان ازم گرفتش

خان_ آریا پسر تو وارث یک خاندانی چطور میتونی گریه کنی ، مرد که گریه نمیکنه

اونا خانوادگی دور بچه من نشسته بودن و میگفتن میخندیدن منم بغ کرده از دور با حسرت نگاه میکردم

پسرم سه ماهشه اما یه بارم نتونسته پیش مامانش شبش و صبح کنه

حالم بده ، وقتی پول جمع کنم پسرمو برمیدارم میبرمش خودم بزرگش میکنم

به خودم میگه مامان

حبیبه_ بیا ، غصه نخور

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatmeh.h

نمایش زمان

تو آشپزخونه تنها بود بغلش کردم و اشکام باریدن ... خاله حبیبه

اون پسر منه پاره تنم خیلی سخته

_ میدونم قربونت برم الان دخترا میان میفهمن اشکاتو پاک کن

... حتی نمیتونم دل سیر تماشاش کنم

_ خدا بزرگه

صورتمو شستم و برگشتم سر کار لباسای اهل عمارت و اتو کردم و هرکدوم و سر جاش گذاشتم

شام که سرو شد میزو جمع کردیم و برای خواب به اتاقمون رفتیم شیشه شیر آریا رو از

شیر خودم پر کردم و بردم براش قبلا از اومدن خانزاده لپ قرمزشو بوسیدم و برگشتم

اتاق با اینکه تو یه جا زندگی میکنیم خیلی دلتنگشم به اندازه دلتنگی پدرش

فرهاد دلم برات خیلی تنگ شده اما میدونم که

برگردم منو میکشی ، پسرمو ازم میگیری و منو با دور نگه داشتن از اون ذره ذره میکشی

نمیتونم تحمل کنم تو اصلا باور نمیکنی پسر خودت باشه بهم تهمت میزنی و میگی بچه یکی دیگه ست

خاطرات یک سالمو مرور میکنم

بهار خانم به افشار خان و خانزاده هامون گفت حمله ست

چهار ماه یه شکم مصنوعی زیر لباسش داشت و حتی نداشت هامون خان بفهمه الکیه برنامه رو سه تایی ریختیم منو
بهار و حبیبه خانم وقتی پسرش ماهش شد شکم زیادی بزرگ شد

بهار خانم تصمیم گرفت بره پیش مادرش و منو واسه مراقبت از خودش بیره خانزاده مخالفتی نکرد وقتایی

که میومد دیدن بهار من جلوی چشمش نمیرفتم تا اینکه بیست و هشت شهریورماه خدا یه هدیه کاکل به

سر بهم داد

اون روزم من کسی رو نداشتم لوسم کنه مراقبم باشه حالم خوب نبود

اما به عنوان خدمت کار بهار

تو بیمارستان کنارش بودم و وظیفه م مراقبت ازش بود

افشار خان میخواست اسم پسرمو اسفندیار بزاره اسم جدش بود

اما مگه میشد آرزوی فرهاد و نادیده بگیرم دلش میخواست اسم پسرش آریا باشه من که دیگه نداشتمش اما

سایش هنوز بالا سرم بود و پسرش همراه مادرش بهار به اصرار راضی شون کرد آریا بزارن

پسر من ، نفس من تو شناسنامه آریا شایان پسر فرهاد شایان نیست آریا اسفندیاری فرزند

هامون و بهار اسفندیاری

مادر بهار زن خیلی مهربونی و بود و خیلی کمکمون کرد

باز با فکرای همیشگیم خوابیدم و صبح زود بیدار شدم که برای آریا شیر ببرم بهار، آریا رو صبحا میاورد

بیرون اتاق تو بغلم گیج خواب بود و شیر میخورد پیشونیشو بوسیدم

... آریا ، مامانی قربونت بشم الهی

بہت قول میدم تا وقتی یہ سالت بشہ از اینجا میریم و دوتایی یہ زندگی جدید شروع میکنیم

بعد تولد یک سالگیتو دوتایی میگیریم

... اون چشمای مشکیتو بخورم کہ اونجوری نگام میکنی عسلم بہار خانم_ طاہرہ

بدہ بچہ رو الان ہمہ بیدار میشن

... باشہ

.. پسر خیلی دوست دارم

آریارو میدم بغل بہار و برمیکردم تو اقام ، اتاقی کہ حکم انباریم ندارہ گوشہ اتاق کز میکنم

اشکام میبارن مگہ چیکار کردم کہ باید اینجوری تاوان پس بدم

.....

روزام اخیرا خیلی مزخرف شدن بیشتر

حسرت میخورم

با این درامدیم کہ اینجا دارم فک نمیکنم بتونم یہ سالہ از اینجا برم باید برم یہ جای دیگہ

کہ هیچکس جز خدا مارو نشناسہ بعدش کار پیدا میکنم و با پسر زندگی جدیدمونو شروع

میکنیم امروز قرارہ مهمون بیاد گویا خواہر زادہ خانم بزرگ

کارای عمارت تموم شدہ بود و تو آشپزخونہ با دختر و خالہ حبیبہ چایی میخوردیم خانم بزرگ الہام و صدا کرد و

گفت میز و بچینیم سینی بزرگی پر از ترشی و لیوان و نمک دان...

برداشتم از آشپز خونہ خارج شدم

با دیدن صحنه مقابلم عقب گرد کردم و برگشتم آشپزخونه

... ای کمرم

حبیبه _ چی شد خوبی

... نه کمرم گرفت خیلی درد میکنه رقیه _

باشه بشین ما میپریم

... ممنونم

وای خدا اینا اینجا چیکار میک نن

گلی و خانوادش کنار خانم بزرگ نشسته بودن و حرف میزدن

نکنه مادر گلی خواهر زاده خانم بزرگه

چقدر بد شانسم من غدارو

که خوردن

خانم بزرگ منو صدا زد رسیدگی به قرصاش وظیفه من بود

خدایا چیکار کنم

... حبیبه خانم میشه عینکتو بدی بهم

_ عینکم ؟

قلم: فاطمه شامی
niceroma.n.ir

fateme.h

نمایش زمان

... آره فعلا بده بعدا حرف میزنیم

_ باشه

عینکشو روی چشمم زدم و روسریمو دو دور روی صورتم پیچیدم خب حالا دیگه

نمیشناسن - قلم: فاطمه ناشی

niceroma.ir

وارد سالن شدم و به مهمونا خوش آمد گفتم

فقط پیشونیمو میدیدن و صدامم از پشت روسری نمیشد تشخیص بدن خانم بزرگ_ طاهره

صورتتو چرا بستی

... یکم سرما خوردم دندونمم درد میکنه گفتم هوا بش نخوره اخه درد میکنه _ باشه ، برو بالا برای مهمونا اتاقارو آماده کن امشب میمونن

... چشم

_ گلی جون قصد ازدواج نداری

همونطور که رو پله ها میرفتم صداشو میشنیدم

گلی_ متاسفامه بخوامم نمیتونم فرهاد خان ازدواج و توده ممنوع کردن

باورم همیشه فرهاد دوباره برگشته به فاز گند اخلاقی اگه منو ببینه میکشتم امکان نداره بزاره زنده

بمونم

دوتا اتاق کنار همو براشون آماده کردم و اومدم بیرون روی پله ها با گلی روبه رو شدم دلم میخواد بغلش کنم دردامو

بهش بگم حیف، همیشه

گلی_ همیشه اتاقارو نشونم بدی

اتاق و نشونش میدم و درو باز میکنم هلم میده

داخل و روسیمو میکشه گلی_ هی ی

... چیکار میکنی

_ آيلا تو،! اینجا چیکار میکنی خودمو

تو بغلش رها میکنم ... مجبور بودم فرار

کنم

_ خیلی دلم برات تنگ شده دیونه

... منم ، گلی از مامانم چه خبر

_ زن بی چاره بیست سال پیر تر شده تو چطور اومدی اینجا

، چرا خدمت کار شدی

تو خودت خاتون فرهاد خانی ، اصلا خبر داری بعد رفتنت چه بلاهایی سرمون آورد

... چیکار کرد

_ ازدواج و ممنوع کرده ، مردم و اذیت میکنه ، از هرکی خوشش نیاد مییره شکنجه ش میکنه

اصلا خبر داری با ماشین خودشو پرت کرد تو دره

... چیی؟؟

_ میخواست..

قلم : فاطمه شمس
niceroman.ir

نمایش رمان

خانم بزرگ_ طاهره ، طاهره

از اتاق خارج میشم و میرم پیشش اما فکرم درگیره فرهاد

_ از الهام ماسک بگیر بزن خب

... چشم

دیگه فرصت نشد با گلی حرف بزنم

صبح وقتی میرفتن بهم گفت به فرهاد

میگه منو دیده

خیلی میترسم اون آریا رو ازم میگیره

بهار خانم_ بگو دیگه یه ساعته من من میکنی

... باید برم

_ کجا

... شوهرم جامو پیدا کرده میاد سراغم

_ کجا میری ؟

... نمیدونم آریا رو به شما میسپرم مراقبش باشید ولی فعلا تا صبح

اینجام امیدوارم نیاد

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

fatemeh

حکم دل

نمایش رمان

_ باشه بیاد هم نمیزارم بفهمه راستی

برات یکم پول میارم ... یه درخواست

دیگه دارم

_ بگو

... لطفا آریا رو صبح زود ساعت پنج و شیش بیار ببینمش ، میخوام بار آخری بغلش کنم
niceroman.ir

_ باشه

... شب ب خیر

_ شب خوش

برگشتم اتاقم و دراز کشیدم

چرا منو آواره کردی ، با حسرت بچمو از دور نگا میکنم نمیتونم دل سیر بغلش کنم دلتنگشم

تا صبح بیدار بودم و فکر میکردم

نمیدونستم کجا میرم ولی باید میرفتم

ساعت پنج بهار بچمو آورد و گفت تا هفت بب م اتاقش

آریا رو تو بغلم فشردم

... مامانی فدات بشم که نور امیدمی تو بزرگ میشی

، میشی حامی مامانت منم میشم فدایت

انگشتمو تو دستش فشار میداد

قلم: فاطمه شامی
niceroma.ir

... مامان جون ترو خدا گریه نکن تا از اینجا بریم اینا فک کردن

من تورو میزارم و تنها میرم

بهار فک میکنه بهم پول بده تورو ول میکنم اما من که

نمیتونم بدون تو برم نفسم

پسر کوچولوی خودم ، فقط گریه نکنی تا از این عمارت بریم بیرون تموم میشه یه کاغذ آوردم و

(وقتی اومدم اینجا امیدوار بودم بتونم زندگی خوبی رو تجربه کنم اما یک سال تمام شد حسرت

، حسرت پسری که مادرش من بودم اما شما خانوادش شدید من آیلا همسر فرهاد خان شایانم

پسر مم آریا اسفندیار نیست ، آریا شایان

بخاطر اینکه گذاشتین مدتی روزی سقفتون باشم ممنونم ، بهار خانم میدونستم بچمو نمیدی واس همین پسر بدون

خدافظی ازت میره خدانگهدار

آیلا یا همون طاهره)

گذاشتم زیر بالشتم و آریا رو تو بغلم گرفتم

نایین رمان

درو آروم باز کردم و از عمارت خارج شدم ساعت

شش صبح بود

بچرو تو سبد خرید جابه جا کردم

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

درو باز کردم

نگهبان_ کجا این وقت صبح

... خانم بزرگ گفتن صبح زود برم سبزی تازه بچینم از باغ بیارم واسه صبحانه

_ باشه برو

خب دیگه پسر گلم تموم شد میریم

تو بغلم گرفتمش و از ده خارج شدیم تو جنگل بودم و صدای

حیوانات تنمو میلرزوند

... نترسیا آریا مامانت پیشته

* فرهاد

خدایا گلی راست گفته باشه

ماشینارو جلوی عمارت افشار خان پارک کردیم و نگهبان با
دیدنم سلامی کرد و در باز شد

قلم: فاطمه شامی
niceroma.ir

بی توجه به آدمای داخل و حتی زنای عمارت رفتم همشون در تلاطم بودن
و هراسون دنبال یکی میگشتن به اسم طاهره

افشار خان با دیدنم بلند شد و سلامی کرد همسن پدرم
بود اما ازم حساب میبرد

... آیلا خاتون کجاست

همه ساکت فقط گوش شدن

... زن من اومده اینجا الان کجاست؟ همه گنگ

نگا میکردن

رضا_ افشار خان یه سال پیش یه دختر جوون اومده اینجا؟

_ بله درسته

هامون_ طاهره، ماهم دنبالشیم امروز پسر مارو برداشته فرار کرده

... اون دختر چه شکلی بود چن سالش بود؟ افشار خان_ یه

دختر لاغر چشم آبی بود

... خودش زخم الان کجاست

زن خان_ وای یا ابلفظ طاهره آیلا خاتونه!!

_ فرار کرده

... همتونو بیچاره میکنم زن فرهاد خان و خدمت کار میکنین بلایی سرتون میارم بفهمین فرق خاتون فرهاد با

خدمت کارهاتون چیه افشار_ فرهاد خان همسرتون نومو برده رضا_ بریم دنبالش نمیتونه زیاد دور بره

... نوتو ؟

هامون_ بله فرهاد خان پسرم و دزدید ه

... برا چی باید بدزده

زن هامون_ چون خیلی بهش وابسته بود

... چرت میگین ولی دعا کنید وقتی میبینمش یه تار از موهاش کم نباشه

از عمارت خارج شدیم

... سینا برین جاده اصلی رو بگردین مام میریم

باغ های اطراف

* آیلا *

نمیدونم چقدر دورم اما چند ساعتی میشه که بی وقفه راه میرم آریا گریه و زاری میکنه

پسرم حتما گشانشه خسته کنار درختی میشینم

نمایش رمان

روپوش گشادمو بالا میدم و پسرم تو بغلم جابه جا میکنم آریا با شیر خوردن
گریه ش برطرف میشه

حبیبه خانم همیشه میگفت وقتی به بچه شیر میدی نباید گریه کنی اما من نمیتونم اشکام از

رو گونم سرمیخوره و میافته رو صورت آریا

niceroma.n.ir

... آریا منو ببخش بعدا که بفهمی خانزاده ای از دستم

عصبانی میشی که چرا نداشتم تو عمارت پدرت آسوده زندگی

کنی

زندگیمون یکم سخت میشه اما من بهت قول میدم هیچ چیزی ناراحتت نکنه

لباسمو مرتب کردم و از تو کیفی که داخل سبد قایم کرده بودم یه دونه شکلات

برداشتم خوردم

دیشب اینارو گذاشتم تو کیفم که گشنه نمونم

بلند شدم و دوباره آریا و تو بغلم گرفتم

... نفس مامان میدونم خسته شدی اما یکم دیگه تح مل کن خدا همراهمونه حتما یه راهی جلومون میزاره

نایین روان

نمیدونم کدوم طرفی برم درست وسط یه

باغ پراز چنارم به طرف سمت راست

میرم صداهای مبهمی به گوشم میرسه

وای، نکنه خانزاده هامون دنبالمه، نکنه

فرهاد اومده

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

دست و پاموگم میکنم

آیلا _

وای صدای فرهاد بدبخت شدم پیدام کرد منو میکشه ،

آریا وای به آریا آسیب نزنه ؟

به طرفی که میرفتم سرعتم و بیشتر میکنم و میدوم آریا شروع میکنه به

گریه کردن

... جون مامانی گریه نکن الان پیدامون میکنن صدای فرهاد و

از نزدیک شنیدم

آیلا _

برگشتم عقب چند متر عقب تر پشت سرم بود سرعتمو باز

بیشتر کردم و دویدم اونم دنبالم میومد کجا برم ؟ کجا برم

به طرف مقصد نامشخص فرار میکنم اما مجبورم

بایستم

لب پرتگاه بودم پرتگاه خیلی بلند که معلوم نیست تهش چیه _ آیلا صبر کن

بعد از فرهاد، رضا و چند نفر دیگه اومدن فرهاد

خواست بیاد جلو

... بیای جلو خودمو پرت میکنم پایین

_ چیکار میکنی دیوانه برگرد

... میخوای منو بکشی؟ ازم متنفری؟

_ نه معلومه که نه

... پس چرا اومدی

_ برای تو

... داد نزن بچم میترسه

_ برای چی این بچه رو بردی

... نمیدونی؟ اگه بگم منو میکشی

_ آایلا دیونه بازی درنیار من آسیبی بهت نمیرسونم قول میدم،

هنوز مثل قبل دوست دارم

... بزارین ما بریم خواهش میکنم

_ یک سال تمام بغل گوشم بودی ندیدمت پیدات نکردم برای چی رفتی الان برا چی میری؟

آریا زاری میکرد و من نمیفهمیدم چطور آرومشم کنم صدای بهار و

شنیدم و بعدش با خانزاده هامون ظاهرشدن

قلم: فاطمه ناشی
niceroman.ir

نمایش رمان

هامون_ پسر مو بده برا چی دزدیش بهار_ طاهره

بچه رو بده

فرهاد_ آیلا بیا این طرف خطر ناکه

... نه پیام

_ بچشونو بده ، خودتم برگرد بلند داد

زدم

... آریا پسر منه ، پسر من!

فهمیدین خانزاده آریا رو من به دنیا آوردم

بهار خانم دزدیش چون تو نمیخواستی بچمو بهم پس بدی

... فرهاد خان میدونم الان فکر میکنی بهت خیانت کردم اما نه آریا پسر منو شماست نیازی ندارم باور کنید

فرهاد_ آیلا چی میگی تو ؟ هامون_

بهار چه خبره بهار باگریه گفت

_ معذرت میخوام اون درست میگه مادر آریا طا.. آیلا خاتونه

هامون زانوهایش خم شد و افتاد آریا رو

محکم تر تو بغلم فشردم

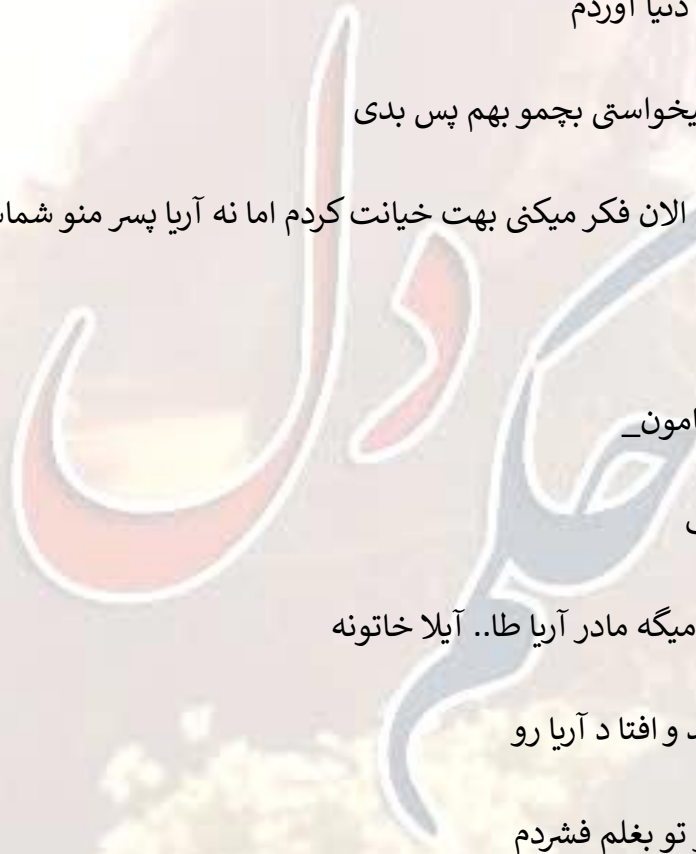
... دو تا راه دارین

یا بزارین منو پسرم بریم یا منو بکشین ولی به پسرم آسیب نزنید فرهاد_ آریا پسرمنه!

این بچه بچه مننه ، آیلا چه خبره

قلم: فاطمه شمس
niceroman.ir

fatmeh



نمایش رمان

... میدونم باور نمیکنی اما خیانتی نکردم وقتی فرار

کردم باردار بودم

الان میخواین منو شکنجه کنید ، یا هرچی برام مهم نیست ولی فرهاد خان

ترخدا به پسر آسب نرسون یه قدم اومد جلو

... نیا خودمو میندازم پایین

_ نه بهت آسیبی نمیروسونم حتی نمیپرسم چرا رفتی تو فقط برگرد

... دروغ میگی تو میخوای منو از بچم جدا کنی

_ آریا پسر منو ، من اونواز مادرش جدا نمیکنم چند قدم بهم

نزدیک تر شده بود

آریا رو گذاشتم رو زمین و پیشونیشو بوسیدم اشکامو رها

کردم یه قدم دیگه عقب رفتم

... بیای جلو تر میپریم

_ آریا ، من دیگه اذیت نمیکنم تو ، خواهش میکنم تو تحمل ندارم دیگه

... فرهاد خان شایان آریا پسر شماست

مراقبتش باش من که دیگه نمیتونم برگردم لطفا براش پدر خوبی باش

اگه حرفمو باور نداری ازش آزمایش بگیر بهش بگو مادرش خیلی عاشقش بود

قلم: فاطمه شمس

niceroma.ir

femeh.h

نایب روان

_ باور میکنم معلومه که پسر منه اگه بچه من نبود اسمشو بخاطر من آریا نمیذاشتی رضا_ خاتون جون مادرت

اینکارو نکن

... فرهاد خیلی دوست دارم شاید حرفم برات بی ارزش باشه اما منم دوست داشتم تو خراب کردی

نمیتونم برگردم حالا که نمیزاری برم فقط یه راه دارم مرگ

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fatemehe

پسرم اول به خدا بعد به تو میسپارم

... خدا نگهدار

فاصلمو با دره پر کردم و پریدم چشمامو

بستم

اما چرا چیزی نشد فقط صدای جیغ شنیدم چشمامو باز

کردم

دستم تو دست فرهاد بود و منو محکم گرفته بود

_ نمیزارم بری

از ترس سخته میکردم بین زمین و آسمون معلق بودم آدمای فرهاد کمک

کردن و منو بالا کشیدن

تموم تنم میلرزید فرهاد خان سیلی محکمی بهم زد و منو تو آغوشش گرفت

_ مگه من میزارم تو بری منو پسرمنو تنها بزاری پیشونیمو بوسید

بغضم ترکید و تو بغل مردم زجه زدم

_ آروم باش ، خاتونم آروم باش فرهاد آریا رو از رضا گرفت و هردو تاملونو تو

بغلش کشید حسایی که گریه کردم بلند شدی م

دستشو انداخت زیر پاهامو منو روی دستاش بلند کرد نگاهی به صورتم کرد و اشکی که روی گونم بودو بوسید



سرگیجه داشتم و نمیتونستم بفهمم چیکار میکنم

به خودم که اومدم رو تخت بودم و مامانم بهم آب قند میداد اشکام دوباره باریدن

تو بغلش عقده یک سالمو خالی کردم

مامان_ استراحت کن پسرت پیش پدرشه نترس بلایی سرش نمیاره منتظره من برم بیاد باهات

حرف بزنه

... نمیدونستم حامله م

ماجراهای گذشترو براش تعریف کردم موهای سفیدش

مثل پتکی روی سر من بود بخاطر ره منه ، بخاطر شعور

نداشتم

بعد از مدت طولانی درد و دل کردن مامان روی سرمو بوسید و بیرون رفت دقیقه ای طول نکشید

فرهاد خان با آریا اومد داخل آریا خواب بود ، گذاشتش روی تخت یکم خودمو بالا کشیدم

با غم عالم نگاهم میکرد ، پراز حسرت ، پراز دلتنگی ، پراز خواستن اجازه سوال ندادم ک

خودم شروع کردم

... لطفا حرفامو باور کن

اون شب که رفتم قبلش با رضایت کامل خواستم همسرتون بشم اون شب بخشی از

نقشه من نبود

نتونستم ببخشم ، غرورم له شده بود حرفای مردم که میگفتند اندازه یه حیون براش مهم نیست زنش چی میشه آزارم

میداد

قلم: فاطمه شامی

فرهاد خان دوست داشتنم الکی نبود من فقط یه چیز میخواستم آرامش اما نبود.

niceroman.ir

قلب شکسته ام درمان نمی ش د

فکر کردم همیشه همونجوری رفتار میکنی

نتونستم تحمل کنم

رفتم یه حسی بهم گفت روستاهای نزدیکو نمیگردین بهشون گفتم

طاهره ام ، بهم اعتماد کردن

وقتی فهمیدم حامله ام بهار خانم قبول کرد کمکم کنه

به همه گفت حامله ست باهم رفتیم پیش مادرش و من شکمو قایم کردم افشار فکر میکرد من مجردم

وقتی آریا به دنیا اومد دادمش به بهار قرار بود من همیشه پیش بچم باشم به شرطی که اون مادرش باشه

بعدش یه روز گلی و خانوادش اومده بودن منو دید بهم گفت بهت میگه من اینجا منم یواشکی پسرمو برداشتم

خواستم فرار کنم

_ چرا با ما اینکارو کردی

... میترسیدم

اولش غرورم نداشت برگردم بعدم وقتی فهمیدم حامله ام فک کردم میگی بچه یکی دیگه ست

ترسیدم منو از بچم جدا کنی ترسیدم به پسر آسیب برسونی

_ آیلا تو منو کشتی از رو جنازم رد شدی منی که

عاشقت بودم و رها کردی

اونشب برای من وصال بود شروع زندگی بود

اما تو اجازه ندادی بیشتر از یه شب بشه

یه ساله در به در دنبالتم تو بیخ گوشم بودی من تو مملکت غریب دنبالت میگشتم

... معذرت میخوام

_ چرا فک کردی میکشمت ، چرا فکر کردی آریا رو ازت میگیرم ، منو یه آدم ظالم شناختی ؟

... آره چون همیشه بد بین و خودخواه بودی

نداشتی آروم زندگی کنم، نداشتی با کسی که میخواستم ازدواج کنم نداشتی محبتتو ببینم نداشتی کنارت بمونم و باهم

بچمونوب زرگ کنیم فکر کردم اینبارم نمیزاری

_ آیلا تو مگه منو راحت گذاشتی یه سال دنبالت کشوندی منه خر عاشقت

بودم اما رفتی به اون پسره بله دادی چند ماه نازتو کشیدم تا قبول کنی همسر

من هستی تو لذت زندگی رو از من گرفتی شوق پدر شدن و شوق پسر دار

شدن

میدونی چه برنامه هایی واسه بارداریت داشتم خیال میکردم

میتونم هر لحظه کنارت باشم خودم ازتون مراقبت کنم ناراحتم رفتی اما خوبه که اسم پسرمونو آریا گذاشتی فردا شناسنامشو درست میکنم اما زخم دلمو نمیدونم چطور خوب کنم

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

از رو تخت بلند شدم و روبه روش ایستادم به دیوار تکیه

داده بود

سرمو گذاشتم تو بغلش و بغلش کردم اونم بغلم

کرد

... حالا که کنار همیم قول میدم جبران کنم میدونم حسرت اون روزا یادت نمیره اما قول میدم آیندمون و خوب

بسازم

معذرت میخوام، درکم کن ترسیدم بهم حق بده

_ خیلی دلتنگتم

محکم تر تو بغلش فشارم داد

... منم دلتنگم ، رفتنم اشتباه بود اما نمیتونم زمان و برگردونم میدونم دلت

میخواست وقتی به دنیا میاد کنارش بودی اما منم تو اوج خوشی غمگین بودم پسر

به دنیا اومد اما به عنوان پسر بهار وقتی بیمارستان بودم کسی رو نداشتم تنهایی

بچم به دنیا اومد

حتی نتونستم تو بغلم بگیرمش

اگه میفهمیدن بچه منه افشار خان هردومونو میکشت میدونی چرا بچه

رو از بین نبردم ؟

چون دلم میخواست ازت یادگاری داشته باشم

_ فدات بشم که انقدر سختی کشیدی منو تقاص

کارشونو میگیرم

بلایی سرشون میارم افشار خان سخته کنه

... نه خواهش میکنم اذیتشون نکن اونا که منو نمیشناختن

_ هرچی اونا حق نداشتن تورو خدمت کار کنن

... اما من خواستم که تو عمارت کار کنم

_ تو بهش فکر نکن این حساب منه

تا صبح بالا سر آریا بیدار بودیم و تماشاش میکردم

فرهاد ثمره عشق صداش میکرد و من خوش حال بودم که فرهاد به موقع رسید نداشت برم

جلوی فرهاد خجالت میکشیدم به آریا شیر بدم اما اون جایی نرفت و تماشا کرد صبح که شد سه تایی

صبحانه خوردیم

و من چقدر پشیمانم

نایین روان

* فرهاد

و من چقدر پشیمانم که مجال عاشق شدن ندادم بهش کاش برگردم به
چند سال قبل و از اول عاشق بشم اگه برمیگشتم زورگویی نمیکردم به
جاش با محبت آیلارو عاشق میکردم

سینا_ ارباب جسارتا مطمئنین ؟

... آره تاوان پس میدن

_ خاتون بفهمه خیلی دلخور میشه ها

... سینا همین یه هفته روهم بخاطر خاتون چیزی نگفتم افشار خان کجاست

_ اومد ارباب اونجاس جلوتر رفتم و بهش رسیدم

افشارخان_ فرهاد خان ببخشید ما خاتون و نشناختیم

... اگه امروز خان روستایی ، از صدقه سر افراخانی نمک خوردی نمک دان میشکنی به چه جراتی عروسشو
خدمت کار خراب شدت میکنی

_ اشتباه کردیم نمیدونستیم همسرخانه بهمون گفت بی کس و کاره

... بی کس و کار جد آبادته

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

fateme.h

نمایش رمان

هامون_ خان همسرتون تاوان سنگینی ازمون گرفت بچه ای که سه

ماه پیشمون بود و گرفت برد پسرمو از من گرفت

_ عمارت و تخلیه میکنن میرین بین مردم و کشاورزی میکنن افشار خان_ پسر ما

اینکار و نکن

... باشه نرید هرکاری میتونین بکنین اما این عمارتو دیگه ندارین تا شب تخلیه کنید

... سینا

_جانم اریاب

... ساعت هشت شب این عمارت باید در حال سوختن باشه افشار_ فرهاد خان

ازت خواهش میکنم اینکارو نکن

... جایی که زن فرهاد خانو توش کلفت کردن باید بسوزه خاکستر بشه

سوار ماشین شدم و برگشتم عمارت صدای

گریه آریا میومد

تو بغل نازخاتون بود داشت آرومش میکرد نازخاتون_

جانم پسر چقدر تو شیرینی، چقدر شبیه پدر بزرگتی الهی

من قربونت بشم

... سلام

آیلا_ سلام

_ سلام پسرم خوش اومدی

... کی اومدین منو تو

آغوشش کشید

fatemeh.h

قلم: فاطمه شامی
niceroman.ir

_ وقتی شنیدم وارث افرا خان اومده نتونستم تحمل کنم برگشتم فرناز اینا چند روز

دیگه میان

... خوبه

_ آریا خیلی شبیه پدرته

پسرمو از آیلا گرفتم و پیشونیشو بوسیدم

... پسرم مامان بزرگتو دیدی ، میبینی چقدر دوست داره آیلا چرا آروم

نمیشه آیلا_ نمیدونم آروم نمیشه

نازخاتون_ بلد نیستی دختر جان بین الان چیکارش میکنم

نازخاتون آریا روی تشک چه کوچیک رو زمین به پشت خوابوندو کمرشو ماساژ داد آریا آروم شد

نازخاتون_ خورش میاد پسرم مثل سبزی که از وسط نصف شده میمونی انگار افرا خان اینجاست

... آره شبیهن اما موهاش شبیه مامانشه قهوه ای خوشگل

نازخاتون_ تو هم وقتی به دنیا اومدی مثل پسرک کچل و کم مو بودی افراخان همیشه میگفت پسرم یه پسر کاکل به سر

میشه

آریا هم حتما موهای پرپشتشو به رختون میکشه

آیلا آریا رو تو بغلش گرفت _ با اجازتون

باید بخوابونمش

نازخاتون_ آره ببر یکم بخوابه بچم خسته شد اون رفت و ما

دوتا موندیم

_ این برا چی هنوز اینجاست باید الان میمرد با چه روی برگشته

... اون همسرمنه ،مادر بچم جاش کنار شوهر و بچه شه

_ اما اون پسر تو ازت مخفی کرد

... بلاخره که به جایگاهشون برگشتن

_ اون دختر لیاقت شما رو نداره

... چطور بچه ای که مادرش اونو دوست داری خودشو دوست نداری

_ چون آریا پسر توعه راستی کی

قربونی میدی

... همه چیز برای فردا آمادست برا پسر

قربونی میدم

قلم: فاطمه شمس

niceroman.ir

fatemeh

نمایش رمان

همه چیز به روال سابق برگشته آیلا وقتی فهمید عمارت افشار خان و من آتیش زد من ناراحت شد اما کم کم عادت میکنه چرخ زندگی خوب میچرخه

پسرم هر روز بزرگ تر میشه و چهرش تغییر میکنه

آیلا کنارم خوشحاله قانونای مزخرفی که برای مردم گذاشته بودمو برداشتم

آیلا_ فرهاد همه اومدن بریم دیگه برگشتم

طرفش

لباس بلند زرشکی رنگ سلطنتی و شال حریر زرشکی

... خیلی زیبای خاتون من

_ شما هم خیلی خوشتیپی فرهاد خان من

... من فرهاد عاشق ترم

_ منم شیرین عاشق ترم

... آریا کجاست

_ پسرم خوشتیپ کرده منتظر پدرشه

رفتیم پیش آریا

آیلا تاپ شلوارک زرشکی تنش کرده بود که مثل لباس خودش نوارهای مشکی داشت منم کت شلوار مشکی با

کراوات زرشکی

اتفاق که اون لحظه افتاد برای بار دوم قلب منو لرزوند آیلا_ فرهاد خیلی

دوست دارم

دستم روی گونم گذاشتم و جای بوسه آیلا رو لمس کردم

... من نوکرتم

خندید ، مثل خنده ای که چند سال قبل منو معلول ذهنی کرد قدرت فکر کردن منو

ازم گرفت ... پسر من تو میدونی عشق چیه ؟،

آریا دهنشو باز میکرد و دندونیشو تو دهنش میبرد

هفت ماهش بود و دندوناش تازه میخواستن

در بیان

... وقتی بزرگ بشی میفهمی عشق چیه

آیلا_ پسر من وقتی بزرگ شدی عاشق میشی اما فک نمیکنم بتونی مثل پدرت عاشقی کنی

سرمو بلند کردم بی قرار آیلارو بوسیدم

همراهیم میکرد و من چقدر اون لحظه خوشحال بودم .

آیلا_ بریم

... باشه

... پسر به چی نگا میکنی ، دیگه نبینم مزاحم ما بشیا

_ عه بچمو اذیت نکن

بیاین دیگه دیر بریم گلی کلمو میکنه

... مگه من مردم گلی حرفی بزنه

قلم: فاطمه هاشمی
niceroman.ir

fatmeh

عروسی گلی بود و من تو باغ براشون عروسی گرفته بودم مژده گونیش بود اون برام

آیلارو پیدا کرده هرکاریم بکنم باز کمه

... آیلا این حکم دله که نتونستیم بدون هم نفس بکشیم

_ فرهاد این حکم دله که اینقدر عاشقتم

گونشو بوسیدم و آریارو تو بغلم گرفتم از عمارت

خارج شدیمو وارد باغ شدیم آیلا_ دوست دارم

حکم دل من

... من برات جونم میره حکم دلم

حکم دل

پایان

نویسنده: فاطمه هاشمی

با تشکر از مدیر محترم آقای علی غلامی و ناظرین برنامه ه

قلم: فاطمه ناشمی
niceroman.ir

fateme.h

حکم دل

نمایش رمان